



«بسم الله الرحمن الرحيم»

تقدیم به

تمامی کسانی که به من همنازی با قلم را آموختند

نویسنده: امگ ا

«با افتخار نویسنده اختصاصی انجمن رمان های عاشقانه هستم».

این رمان توسط امگا نوشته طراحی و ویراستاری شده است و به رایگان در سایت رمانکده منتشر شده است و هیچ فردی حق فروش این رمان را ندارد و همچنین با کپی کنندگان برخورد قانونی خواهد شد.

توجه: اگر قصد خواندن رمان «ویتامین آد» را دارید ابتدا آن رمان را بخوانید زیرا در محتوای خطر اسپویل وجود دارد در غیر این صورت به راحتی رمان را بخوانید.

مقدمه:

ای کاش هیچ وقت قلبم در آفساید نماند.

ای کاش هرگز تو پشت پنالت یهای بیرحمانه زندگیا م قرار نمی گرفتی.

ای کاش هی چگاه داور به ضرر ما سوت نمی زد و ای کاش من هی چوقت در بازی با قلبت مصدوم نمی شدم.

من اخراج شدم... از روی نیمکت تشویقت میکنم با احتیاط پنالتی را بزنی من به قدرت عشق ایمان دارم.

انسانها توی بعضی از انتخابهای زندگی شون هیچ نقشی ندارند. بیکه م ببینند افتادند وسطش!  
راه فراری هم وجود نداره. همون آش کشک خال های که بخوری پاته نخوری هم پاته. بعضی تصمی مها آش کشک خاله هستند.

مثل این که توی کدوم کشور به دنیا بیایند. فرقی نداره تو دلت م یخواد کانادا به دن یا بی ای یا سوئد یا ایران.

وقتی به خودت میای میبی نی یه ویژگیهای توی زندگ یاته که قابل تغییر نیستند. هیچ کس انتخاب نم یکنه توی یه خانواده خرابول به دن یا بیادی ا توی خانواده فق یرنش ین کف تهران!

اصلاً مشخص کردن بالا و پایینش دست ه بیچ کس نیست. به فاصله چند کیلومتر همه چی از این سر تهران تا اون سر تهران بالا و پایین می شه!

از همه مهم تر تو انتخاب نم یکنی که برادرت یک آدم آروم و درسخون باشه یا یه بمب هستهای روی اعصاب که از ترس تموم شدن بسته اینترنت ت یاش از توی تلو یزیون دوست هاش رو نگاه می کنه!

البته یه پولدار خ سی س و تازه به دوران رسید ه! یه پولدار که با دوم ین پرداختی باشگاهش تصمیم گرفته توی دبی برای خودش آپارتمان بخره. پولدار تازه به دوران رس یده تو وجود داداش جون من معنی م یشد.

دوست معروف داشتن این مزایا رو هم داشت، م یشد توی تلو یزیون دیدش یا حداقل وقتی دلت براش تنگ م یشه توی اینترنت اسمش رو جست و جوک نی تا جدیدترین مصاحبه اش رو بب ینی!

هدفونم رو روی سرم گذاشتم و داد زدم:

- اون تلو یزیون لامصب رو خفه م یکنی یا بیام اون سیم آنتنش رو بجوم ؟

کوسن رو زیر دستش ج ابهجا کرد و اصلاً توجهی به صورت قرمز شدهام نکرد. دیگه داشتم رسماً دیوونه م یشدم.

ل پتایم رو روی میز چوبی جلوی مب لها کوبوندم و گفتم: خی لی خوب داداش جون... خودت خواستی!

از جام بلند شدم و به سمت تلویزیون خیز برداشتم. خواست با دستش مانع بشه که نتونست. هنوز فیش آنتن رو بیرون ن یورده بودم که گفت: ای قطعش کردی نکردی ها! چهار روزه منتظرم ادواردو رو ببینم حالا گمشو برو کنار.

- هر بار هم بین رو می گی! مردت یکه خس یس! مگه ته تهش چه قدر می شه باهش تصویر ی حرف بزنی؟

انگار که داشتم گل لگد می کردم! با دستش هلم داد کنار و مثل نون تست از جا پرید و گفت: اینه! کوسن رو انداخت رو ی هوا و نعره زد: پنالت!

اگه مطمئن م بیوادم که قسطهای تلویزیون پنجاه اینچمون تموم شده با زانوم می زدم توی صفحه بزرگش و خودم رو راحت م یکردم.

- برات اون دستبند نقرهای که خواستی رو م یخرم حالا..

انگشت سبابه، اش رو روی لبه اش گذاشت و گفت: هش!

کلافه به صفحه تلویزیون خیره شدم که یک مستطیل سبز رو نشون می داد.

- احمق بده به ادواردو! توی اون تیم لامصب کی از اون بهتر پنالت میزنه؟

روی مبل نشستم و به مهدی نگاه کردم که داشت برای سرمربی تیم خط و نشون می کشید. با قرار گرفتن توپ زیر پای ادواردو گفت: ایول! آدم چیز فهم.

به دوست عزیزش نگاه کردم. قیافه اش خیلی ساده بود. چهره اش یه ست کامل مشکی بود که به یه پوست سفید ضم یمه شده بودند. مهدی به طرز غریب عادی ساکت شده بود و غرق رفیقش شده بود.

برادرم داشت رفع دلتنگی م یکرد.

- عرا!

- خفه!

- بدبخت آدم فروش!

ادواردو به عقب خیلی ز برداشت، پاهایش را پشت توپ جابجاء کرد و به توپ ضربه زد. توپ به سمت بالا رفت و اوج گرفت و یک باره سقوط کرد و تور دروازه رو لمس کرد. یه چیپ مسلط!

مهدی ترکید و گفت: ایول داداش! بیستی به خدا. از خود مخترع چیپ هم تمی زتر زدی.

نگاهم بین مرد داخل تلویزیون که زیر هزار نفر دیگه مدفون شده بود و مهدی هیجان زده چرخید.

- تموم شد بالاخره؟! حالا خف هاش کنم؟

- تو داری زندگی حرفه، ای من رو به خطر م یاندازی خواهر! بذار تجربه کسب کنم.

- تو آگه مرد فوتبالی برو ده دقیقه با فراز تم رین کن اون کمالی بذارتت تو ترکیب اصلی! ن یمکت نشینی هم شد هنر؟!

- حرفت رو کامل نشن یده می گیرم. تو هم بشین ماستت رو کیسه کن تا این ده دقیقه آخر بازی تموم شه!

از گوشه چشم نگاهش کردم و وقتی مطمئن شدم صدای تلویزیون اینقدر کمه که مزاحم تایپم نمیشه هدفون رو روی سرم گذاشتم. مهدی هم رو به روم نشست و به تلویزیون صاحب مرده خیره شد.

روی صفحه تمرکز کرده بودم و آگه همین جور ی ادامه میدادم تا میتونستم برای خانم صادقی روی مخ ارسالش کنم و خودم رو خلاص کنم.

به حرفی که به سرعت روی صفحه ردیف می شدند خیره شده بودم و زیر لب آهنگ رو زمزمه می کردم و خودم رو تگون میدادم.

« حالت چشما ت

تو آخرین لحظه

چیزی به من حالی نکرد دل

به تو بستم هیشکی مثل ت

و پشت من و خالی نکرد می

دونم یه روز شای د

ازم بگذری راحت... دلباخته گروه سون»

با صدای «یا خدا» ی بلند مهدی از جا پریدم و هدفون رو از روی سرم برداشتم. متعجب نگاهش کردم. دستش رو روی پیشو نیاش گذاشته بود و با چهره های مشوش و نگران به تلویزیون نگاه م یکرد. رد نگاهش رو گرفتم. خیره مردی شده بود که روی زمین افتاده بود و با دو دستش پای چپش رو گرفته بود و به خودش م یپ یچید. ادواردو!

وقتی که داور سبز پوش به تیم پزشکی کنار زمین اجازه ورود داد مهدی مثل بخت برگشته ها روی زمین آوار شد و گفت: خدا بخیر بگذرونه!

نگاهم رو از روی مهدی روی ادواردوی ولو شده ی روی زمین سوق دادم. هم تیمی های ش که لباس خط خطی عینهو گورخر داشتند دورش حلقه زده بودند. طراح لباسشون بره ب میره با این طراحی اش ولی لامصب قشنگ بود!

- حالا چی نشده یه کم از اون پیس پیسی ها... چی ان؟ اسپری؟... از اون ها بزنند... خوب می...  
علم: ایگاکا

هنوز حرفم از دندون های جلویم رد نشده بود که صحنه ی خطا با حالت آهسته اومد. باز یکنی که لباس سیاه و آبی پوشیده بود خودش رو روی زمین انداخت و با کفش ها نارنجی اش -خاک تو سر بدسلایقه اش کنند- به پای ادواردو که داشت به دفاعشون نفوذ می کرد تکل رفت. وق تی که پاهاشون به هم برخورد کرد پای من درد گرفت. ادواردو تعادلش رو از دست داد و عینه و ماست ریخت رو زمین.

- آخ... خوب... شاید...

صدای گزارشگر داشت اعصابم رو خط خ طی می کرد.

- خروج ایتزو، ساری رو وادار به تعویض اجباری کرد و آندره آلازان یا آماده، جاش رو به ایتزو میده. بعد از سه بازی نیمکت نشینی براش یه فرصت عالی به حساب م یاد. داور دست به جیب میشه و با تاخیر کارت قرمز رو به بازیکن خاطی نشون میده...

لپ تاپم رو بستم و با حرص هدفونم رو خاموش کردم. در اتاقم رو باز کردم و گفتم: نترس بادمجون بم آفت نداره چیزیش نمیشه.

- قبل از این که بزنم تو دهنتم برو تو اتاقت اعصاب ندارم.

باز شده بود یه حیوون نجیب خشن! شیطون ه می گفت با ه مین شارژر لپ تاپ و میله برف یکس در اتاقتش دارش بزنم خودم و هشتاد میلیون نفر رو از وجودش راحت کنم.

- لیاقت هم صحبتی باهام رو ندار ی.

در رو با حرص بستم که صدایش گوش های خودم رو آزار داد. حالا که مطمئن بودم هیچ پشه مزاحم فوتبالیستی چه گزارشگر و چه بیننده و کلا هرچی که فوتبال ربط داره مزاحم نمی شه.

دل های لژیونر

لپ تاپم رو باز کردم و مشغول تایپ کردن شدم، هنوز دو خط دیگه مونده بود که مهدی مثل ...  
استغفرالله اومد تو اتاقم.

با جیغ گفتم: میذار ی این لامصب رو تموم کنم یا نه؟ - نمی تونم

بهش پ یام بدم، بذار با ایم یل تو امتحان کنم.

این رو گفت و اومد کنارم نشست. لپ تاپ رو برداشت، که با عجله از روی پایش برش داشتم و گفتم: جهنم!

بذار سیوش کنم.

نخیره اش کردم و وارد ایمیل شدم. بدون هیچ صبری دوباره برش داشت که من هم نامردی نکردم و از روی پاش

برش داشتم و گفتم:

-خودم جیم یل می دم.

وارد جیمیل شدم و ادامه دادم: جیمیلش رو بگو.

- ادواردو ایتزو هزار و نهصد و نود و هشت دات ده ادساین جیمیل دات کام.

تند تند جیمیلش رو تایپ کردم و گفتم: خوب زربزن چی بنویسم؟

- بده خودم می نویسم.

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم: ایتالیایی بلدی برادر؟

- من ایتالیایی بلد نیستم ولی ادواردو فارسی بلده.

لپ تاپ رو بهش دادم و غر زدم: یک کار شما جفت کلاغ رفاقت شبیه آدم نیست.

- خودت داری میگی کلاغ! انتظار نداشته باش کلاغ آدمانه رفتار کنه.

- ادبیات نابودم کرد داداش، زود کارت رو انجام بده صادق الان میاد با پارکت ها یکی ام می کنه!

با کف دستش به صفحه کلید بخت برگشته ی لپ تاپ اچ پی ام کوبوند و گفت: لعنتی!

با شانۀ ام هلش دادم و گفتم: لپ تاپه ها. خودت می دونس تی اینجوری میشه غلط کردی ازم گرفتی!

صفحه ی لپ تاپ نصفش سیاه شده بود و باقی مونده اش هم مثل یه کلاف نخ تو هم پ یچیده شده بود.

مثل کسی که پنالتی شهراورد رو خراب کرده خودش رو انداخت روی تخت.

- من شانس ندارم!

لپ تاپ رو خاموش روشن کردم که درست شد، گفتم: بگ یر ننوشته از دنیا نری.

عینه و ت یربرق سرجا یش نشست و لپ تاپم رو چنگ زد. تا جایی که یه شهاب سنگ بخوره به دکل مخابرات و اینترنت قطع شه و مهدی توی فراق رفیقش ب میره من راضی بودم.

تند تند مشغول تا یپ شد. سوهان روی م یزم رو برداشتم و گفتم: حالا ته تهش چی میشه؟ بدون این که

نیم درجه سرش رو تکون بده گفت: چی چی می شه؟ انگشت کوچ یکم رو سوهان کشیدم.

- همین دوستت ته ته مصدومیتش چیه؟

سرش رو بلند کرد، گوشه ی چشم های میشی اش چین خورد.

- دعا کن به تهش نر سیده باشه.

انگشتم رو فوت کردم. شانه ای بالا انداختم و گفتم: حالا من ی کی دعا کنم حله؟!!

دیگه جوابم رو نداد و تق تق انگشت هایش رو روی صفحه کلید حرکت داد. پنج ناخن و نصف ناخن شیشم سلام احوالپر سی و ابراز نگرانی مهدی طول کشید. کارش که تموم شد با شونه هایی افتاده از اتاقم رفت. چند خط باقی مونده رو تند تند ت ایپ کردم چون چشم هام داشتند از روی صورتم می افتادند و بی چشم و چال می شدم. عینکم رو روی می ز مطالعه ام انداختم.

پنجره ی اتاقم رو با هزار تق و توق باز کردم. باد سردی به صورتم خورد. کلاس ملاس خونه امون نداشت که بالکن داشته باشیم و توی بالکن پا بذارم و باد زیرموها ی طلایی بلندم بخوره و من در تامل و تفکر فرو برم. همون جا کرکره ها رو کشیدم تا همون یه ذره باد خنک مجبور نشه از عوارضی رد شه.

خودم رو روی تخت آهنی س فیدم که جونم به جونش بند بود انداختم، صدای الو الوی مهدی می اومد که داشت با چنگ و دندون سعی می کرد به ادواردو زنگ بزنه.



اصلا تاندون آشی ل پایش رگ به رگ شه مگه چی می شد؟!

«دقیقا ن می دونم تاندون آشیل پا چی هست و اصلا رگ داره که به رگ شه یا نه؟!»

از ته دلم دعا کردم که اتفاقی برایش نیوفتاده باشه، اصلا به من چه! من رو چه به یه فوتبال یست حرفه ای ایتالیا؟! بدتر از اون من رو چه به پسر مردم؟! خیلی کیس های بهتر و دسترس تری ت وی دانشگاه و شرکت بود. حالا انگار اون ها پسر مردم حساب نمی شدند. منطق خوبی داشتم و با هم مین منطق IT می خوندم. مهندس های قبل من سوتفاهمی بیش نبودند!

این که توی رشته ی خرخون محوری درس می خوندم باعث شده بود قیافه ی دانشجویها هم در حد بقال سرکوجه افت پیدا کنه. اصلا این همه راه رو طی کردن و با موشک به سمت ثریا حرکت کردن موهامون رو س فید کرده بود.

«به تو چه خوب؟!»

حتما که نباید توی همه دیگ ها و لیگ ها می جوشیدم! چه قدر افکارم خاک انداز بودند!

خودم از دست خودم کفری شدم. بالشت رو روی سرم گذاشتم تا افکار شاه وزوزکی ام ولم کنند برونند پی کار و زندگی خودشون و بذارند من چند ساعت محض رضای خدا بخوابم.

با این که اصلا دوست نداشتم به دوست مه دی که مثل ماست روی زمین بود فکر کنم ولی قبل از چشم هام بسته شدند توی دلم گفتم: خدا ب خیر کنه.

با صدای نکره ی سلناگومز پلک های که به هم چسبیده بودند رو باز کردم. دستم رو روی عسلی کشیدم ولی به هیچ شی مستطیل شکلی برخورد نکرد و زرت قاب عکس روی عسلی پخش زمین شد.

«...off the chine...off the chine»

«آف دکوفت آف دکوفت!»

دیگه داشتم توی ذهنم سلنا رو از وسط اره می کردم که گو شی ام روزیر تخت پیدا کردم. روی صفحه اش دست کشیدم و خفه اش کردم.

داشت دوباره خوابم می برد که صاف نشستم. با چشم های بسته از جام بلند شدم و پاپوش های خرگوشی ام رو پوشیدم. تقصیر کودک درون فعالم نبود به جون مادرم! تقصیر دوست هم یشه تعطیلم بود که برای تولدم ای ن ها رو خریده بود.

تلو تلو خوران از اتاقم رفتم بیرون، فقط نورمخفی های دکوری چوبی جلوی آشپزخونه روشن بودند.

خواستم در سرویس بهداشتی رو باز کنم که دیدم بسته است. همون جا جلوی در چهارزانو زدم و چشم هام رو بستم.

در حال سقوط بودم که یه انسان خی راز جا بلندم کرد. داشتم توی عالم خواب و بیداری صفا می کردم که صورتم خیس آب شد و یخ زدم.

تند چشم هام رو باز کردم تا مجرم رو توی صحنه ی جرم دستگیر کنم ولی دیر جن بیدم و مهدی با اون بیژامه ی چهارخونه اش رفت تو اتاقش. شرایطش نبود و گرنه حتما تهدید به انتقامش می کردم.

وضو گرفتم و نماز صبحم رو قبل از این که خورشید به کاکتوش پشت پنجره بتابه خوندم.

همون جا روی سجاده خواستم دراز بکشم که این بار صدای عمو پورنگ تو گوشم پی چید.

«در قندون... لب خندون!»

نداشتم بیش تر از این آبروم جلوی خدا بره، آلارم گوشه که داشت می گفت یک ساعت دیگه کلاس دارم رو ساکت کردم. سجاده ام رو توی کمدم چپوندم و دوباره یه آب به دست و صورتم زدم تا خوابم بپره.

چشم هام از بی خوابی دیشب یه کاسه خون شده بودند. یه مانتوی سبزآبی بلند و شلوار سورمه ای پوشیدم. جلوی

آینه نشستم و می خواستم یه کم به چشم های بدبخت و آرایش ندیده ام صفا بدم.

یه کم مرطوب کننده زدم و ضدآفتاب. نه که خیلی چهره ی بی نقص و معرکه ای داشتم حیفم می اومد آفتاب مهتاب

ببینه. خط چشمم رو باز کردم و پشت چشمم ک شیدم که دیدم شده مداد مشکی ی نتراشیده. خشک شده بود؟! شانس نداشتم دیگه.

کوله ام رو برداشتم و گوشه ام رو سایلنت کردم و انداختم توی کیفم تا با آلارم های جذابش آبروم رو جلوی استادهاش پیرپاتال دانشگاه نبره.

«حیا کن دختره چشم سفید! آدم به س فیره ای فرهنگی و علمی کشورش نمیگه پ پیرپاتال!»

مامان و بابا پشت م یز صبحونه نشسته بودند و صحبت می کردند، ضربه ای به پس کله ی مهدی که داشت چای می خورد زدم و گفتم: صبح بخیر واکش یزومای ایران.

با دماغش رفت توی ل یوان و قشنگ به تیپ و قیافه اش ارادت شد.

مابین مامان و بابا نشستم و گفتم: همچنین سلام به خانم و آقای زوما!

مامان برایم چایی ریخت و غرزد: تو که لباس ها رو نمی شوری من ب یچاره می شورم این قدر بلا سر این داداش بدبختت نیار.

بابا بی فکر گفت: مگه لباسشویی خراب شده؟!

عاقل اندر سف یهانه به لباسشویی نقره ای نگاه کرد و ادامه داد: محمد گفت چهار سال گاران تی داره.

مامان چپ چپ به بابا نگاه کرد و مهدی هم بی حوصله گفت: فرض می کنم تلا فی کار صبحم بوده ...

ممنونم مامان.

این رو گفت و در برابر سه جفت چشم اندازه ی چشم وزغ از آشپزخونه رفت ب یرون.

داشتم برای خودم لقمه می گرفتم که مامان گفت: امتحان هات کی شروع میشن؟!

الان کی بود؟! ده روز دیگه کی می شد؟!

- یه هفته دیگه فکر کنم.

- بیای یه دستی به طبقه ی بالا بک شیم که مثل ترم قبل در به در دنبال کتابخونه ی خلوت نگردی.

- فداتم که مامان جون.

گونه های ننه بابام رو بوسیدم و از آشپزخونه زدم ب یرون. کفش های اسپرتم رو پوشیدم.

کوله ام رو روی شونه هام جابهجا کردم و داشتم خوش حال و شاد خندون از هفت تا پله رو یکی دوتا می رفتم پایین که پام روی پله ی اول نرسید ه نشیمن گاهم با موزا بیک های کف ح یاط ی کی شد. درد بدی توی کل وجودم از سرم تا

کمرم پ یچید. نگاهم روی پله ی سنگی و پر از کف چرخید. با ماژیک روی پله نوشته شده بود: «یادت نره مانتوت رو عوض کنی!»

عصبی از جا پریدم و با دست روی منطقه ی پایین تر از نش یمن گاهم در رو باز کردم تا روی سر مهدی هوار شم که کوله ام شروع به لرزیدن کرد. جهنم!

راه رفته رو برگشته و با کمری خ میده به سمت در رفتم. وسط راه وایستادم و با آب باقی مونده ی کف آپ پاش لب باغچه ی بزرگمون خاک روی مانتوم رو پاک کردم.

به سختی کمرم رو صاف کردم و لنگان لنگان راه مونده رو رفتم. در سفید و طلایی حیاط رو باز کردم.

بهاریه جور ی تو پژو پارسش نشسته بود انگار یه سر رفته ایتال یا فراری خریده و برگشته.

با همین فکر مسمومم یادم رفت که در زنگ زده مون تازه دیروز سفید و طلایی شده. کف دستم روی در موند. با حال زار دستم رو از در کردم و با انزجار بهش نگاه کردم. امروز از همون اولش قرار نبود برای من روز بشه. دستم رو مشت کردم و سوار ماشین شدم.

-مژده بده!

متعجب نگاهش کردم و دست رنگی ام رو باز کردم و به سمتش گرفتم و گفتم: بیا مژده!

چشم غره ای رفت و گفت: ن می گم اصن!

پنجره رو باز کردم مقنعه ام رو هم دست کش یدم.

-منم نمیگم.

استارت زد و گفت: چ یو؟!

-نمیگم.

-نگو.

-حتی اگه راجب مستر کریمی باشه ؟

با دانش عظیم راهنمایی و رانندگی اش وسط خیابون زد روی ترمز. ترمز کردنش همانا و صدای بوق های سرسام آور  
ماشین های پشت سرمون همانا!

- کله خربزه وسط جاده جای ترمز کشیدنه؟! -

به خودش اومد و پاش روی گاز فشار داد. لب زد: خوب بگو!

- نمی گم!

دیگه چیزی نگفت و به جلوش خیره شد. در داشبورد رو باز کردم تا بلکه یه دستمالی چیزی پیدا کنم که چشمم به  
یه عکس مجاله شده خورد.

عکس چروکیده رو برداشتم. با دیدن مرد سفید پوشی که یک توپ زیر پاش بود گفتم: تا کی می خوای با  
خودت این کار رو بکنی؟

دو دستی فرمون رو چسبیده بود گفت: کاش می دونستم!

اینقدر محزون حرفش رو گفت که دلم بالا و پایین پرید. من چی یکار می تونستم براش بکنم؟! حتی بچه ی هفت ساله  
هم می دونست عاشق کسی که تا حالا آدم هم حسابت نکرده یه کار مزخرفه!

می تونستم برم گردن حسین کری می رو بگم و بگم تو چرا عاشق دوست دیوونه ی من نیستی؟!  
نمی تونستم دیگه!

بعد چند دقیقه سکوت تلخ و سنگین باینمون ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. با شونه ها و لب و لوجه ی  
آویزون از درگاه دانشکده عبور کرد. لنگان لنگان خودم رو پشت سرش رسوندم و دستم رو تاب دادم و کوبوندم پس کله  
اش که ده تا سکندری خورد و چیزی نمونده بود بره تو حلق ستون وسط سالن.

- وحشی هم که شدی!

سعی می کردم صاف راه برم، دو پله رفتم بالا و گفتم: جمع کن بند و بساط عاشقی ات رو که میام همین جا چالت می  
کنم.

حرفم رو که زدم با همون نشیمنگاه دردآلود «!» پله های طولانی رو بالا رفتم. سالن خلوت بود و تک و توکی دانشجو پیدا می شد. از روی موزا بیک هابی که آقای رح ی می تازه طی کشیده بود با احت یاط رد شدم تا مبادا کلا بدون نشیمنگاه بشم و خلاص!

حالا که فکر می کردم بیمه کردن نشیمنگاه می تونست اقدام خوب ی باشه.

قبل از این که برم تو کلاس دستی به مقنعه ی خفاش گونه ام کش یدم. بهار بدون این که بگه هوی تو خر کی هستی رفت تو کلاس.

این که حق داشت یا نداشت رون می دونستم یعنی درد کمرم این اجازه رو نمی داد. بچه ها همه داشتند به پسری که پشت تریبون معرکه گرفته بود نگاه می کردند و با دقت به حرف هاش گوش می دادند.

- ها می گفتم، من که نمی دونستم توی هو ای شهر شما خدا حشره کش پاشونده وگرنه پاهام فلج توی همون شیراز می موندم خودم رو اس یر شما. ..

وسط نطقش از جلوش رد شدم و کنار بهار نشستم. پسره که چشم های آبی دلت بسوزه ای داشتگفت: شما ن می خواید اجازه بگ یرید؟

همچین جدی گفت که یه لحظه شک کردم نکنه استادی چیزیه ول ی موهای خرماپی که تا روی گوشش اومده بود کامل این فرضم رو رد می کرد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: لابد باید از تو اجازه بگ یرم!؟

دستش رو محکم روی تریبون کوبید، یع نی در یک آن هم قلبم افتاد تو پاچه ام و هم مخم سوت کشید.

اگه استاد بود که رسما استاد جلفی بود، بعد هم چه معنی داشت وسط ترم استاد عوض بشه؟

قبل از این که قالب ت هی کنم مردی میانسال و گندمی وارد کلاس شد. علاوه بر رنگ موهای خودش هم شبیه گندم بود به جون مادرم. موهای کمی فر داشتند و وسط سرش پر مو تر بود و خیلی هم اندام لاغری داشت.

- بفرمایید بشی نید آق ای سعادت و لودگی هاتون رو برای بعد دانشگاه بذارید.

موخرمایی که حالا فه میده بودم فامیلش سعاده دستش رو روی چشمش گذاشت و گفت: چشم پدرجان شما اوقات خودتون رو مکدر احوال ما نک نید...

اول به بچه ها و بعد به تریبون اشاره کرد و ادامه داد: دیدیم یه کلاسی جمعه و یه جایگاهی برای اختلاط و مختص کلوم... استفاده کردیم.

استاد ابروهای کم پشتش رو درهم کرد و گفت: بفرمایید سرجاتون بشینید.

سعادت نزد یک ترین صندلی ت کی رو کشید و روش نشست و گفت: گفتم که مکدر نشی... یعنی نشید.

هرچی من از آدم های شوخ و شنگ بیزار بودم یکی اش خورده بود به پستم. همین ی کی رو کم داشتم. درست کنارم نشسته بود.

استاد نفس عمی قی از دست لودگی های پسرش کشید و زیر لب چیزی گفت که نش نیدم.

رو به روی تخته س فید ایستاد و شروع به صحبت کرد: سعادت هستم، امیدوارم ایام خوبی داشته باشیم. من پیرو استاد عزیز باورن یا هستم و تا حل شدن مشکل ایشون در خدمتتونم.

کتاب قطور و درب و داغونش رو از ک یفش ب یرون آورد و درسش رو شروع کرد.

با دقت به تخته خ یره شده بودم و تند تند نکاتی که استاد می گفت رو می نوشتم و حواسم بود یک کلمه هم از دستم در نره. صدای برخورد خودکاری با موزاییک های کف کلاس اومد.

- هی خانوم.. ..

بدون این که به سمت صدا بچرخم و خودکارم رو متوقف کنم گفتم: حواسم رو پرت نکنید.

- این خودکار آبی شما بیکاره میشه برش دارم؟ لب زدم: خم شید خودکار خودتون رو بردارید.

بی معطلی گفت: اون نمی نویسه، یع نی جوهر نمیده.

نگاهم رو از تخته سف ید گرفتم و به قیافه ی حق به جانبش نگاه کردم. این وقتی پ یر می شدش بیه باباش م ی شد؟! چطور ممکن بود این ابروها و موهای خرمایی گند می بشند؟

- بردارید.

سرم رو چرخوندم و کلافه از این که عقب مونده بودم خودکارم رو روی برگه ی کلاسور حرکت دادم.

بعد از این که استاد خسته نبا شدید گفت بهار از جاش بلند شد و به کمکم اومد تا وسایلم رو جمع کنم.

جامدادی کوچک و سنتی ام رو بستم و ته کوله ام انداختم .

- می خوام برم تمرین باهام میای؟

وقتی ای نجوری حرف میزد همه ی غمهای عالم می ریختند روی دلم.

سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم. آخرین نفرات از کلاس خارج شدیم. داشتیم از درگاه محوطه رد می شدیم که یک

فرد با ابعاد پنجاه در صد و نود سانتی متر دوان دوان به سمتمون اومد.

متعجب ایستادیم، موهای خرمایی لختش رو از روی چشم هاش کنار زد و خودکار رو به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید!

خودکار رو ازش گرفتم و گفتم: خواهش می کنم .

کوله ی بهار رو گرفتم و وادارش کردم دنبالم ب یاد. حی نی که داشتیم ازش دور می شدیم شدیم گفت:  
بازم خی لی ممنون.

زیر لب مزخرفی گفتم و سوار ما شین شدم.

- انگاری گلوش پیش ت گیر کرده کرده.

- اون گلوبی که اینقدر راحت اینور و اونور گیر می کنه گلو نیست چاه فاضلابه! تمرینت تا کی طول می کشه؟

- فقط می خوام تخ لیه شم!

خندیدم و گفتم: من به اون گفتم چاه فاضلاب! تو چرا تریپ مستراب گرفتی؟!

چشم غره ای برام اومد و استارت زد. خجالت زده گفت: ن می خوامی در موردش حرف بز نیم؟ دلم براش

سوخت. هرچند می دونستم حرف هام دردی اش رو دوا نمی کنند.

- قراره مهدی یه مهمونی بگ یره و بچه ها رو ها رو دعوت کنه.

انگار که شارژر ه یجده واتی بهش وصل کردم، از جا پرید و گفت: واقعاً؟! کجا؟



-هنوز معلوم نیست ولی آخر همین هفته است. البته ن می دونم بعد از اون اتفاقی که برای ادواردو افتاده هنوز هم می خواد مهمونی بگیره یا نه!

بهار با ذوق گفت: به نظرت ح سین هم میاد؟

پشت چشمی براش نازک کردم و جوابش رو دادم: بله احتمالاً آقای کریمی تشریف بیارن!

خندید و به جلوش خیره شد شد.

- حالا تو بگو! چه خبری داشتی؟ شرورانه گفت: حالا بعداً بهت میگویم.

بعد از چند دقیقه رو به روی درب ورودی سالن ورزشی توقف کرد. زنگی به خانم مینایی زد و بعد از چند دقیقه در پارکینگ باز شد. ماشینش رو کنار ماشین های مدل مدل بالایی که پارک شده بودند پارک کرد. دکمه آسانسور رو فشار داد و گفت: فقط خواهشاً بی سر و صدا تخلیه شی!

وسایلمون را به خانم مینایی تحویل دادیم و وارد سالن شدیم. بهار لباس هاش رو عوض کرد و شمشیری برداشت. چند نفر از دست هاش اومدند و احوالمون رو پرسیدند. به همه شون با خوبم، خیلی ممنون، واقعا من هم دوستون دارم جواب دادیم.

از آثار برادر فوتبالیست داشتن بود.

رفتیم گوشه ی سالن و بهار شمشیرش را از غلاف در آورد. شمشیر و جلوی بی نی ام گرفت و گفت: به نظرت اگه ح سین من رو ببینه چی فکر می کنه؟

نوک تیز شمشیری رو کنار زدم و گفتم: اگه قول میدی نیم ساعت تخلیه شی بهت میگویم.

شمشیر رو روی مقنعه ام فشار دادم و یزی اش به گردنم برخورد کرد گفت: نیم ساعت حله!

به سر تا پاش نگاه کردم اصلاًش بیه کسانیکه که مهدی میگفت فوتبالیست ها دوست دارند قرار بذارند نبود.

بحث فوتبال و والیبالی و این حرف ها نبود، بحث شهرت و طرفدارهای میلیونی شون بود و البته غروری که بعد

از شهرت تشریف فرما می شد. همین داداش خودم بعد از این که اولین قسط قراردادش رو باشگاه داد دیگه

نداشت با مسواکش به صورت ماسک بزنم.

بهار یه دانشجوی ساده رشته مهندسی آی تی بود که تمام دار و و ندارش همون ماشین زیر تی اش بود. باباش معلم بازنشسته بود و مامانش چند سال دیگه باز نشست می شد. فقط معجزه می تونست اسم بهار و حسین رو کنار هم بذاره. آقای کری می یا همون حسین رو تا حالا ندیده بودم ولی مهدی م یگفت بلن دپرواز تراز این حرف هاست . یک بار که بهش گفتم اون رو دعوت کنه یک کافی شاپ تا بهار هم به طور اتفاقی هم بیاد و ب بیندش گفت: این پیشنهادها رو قبول نمی کنه. حتی اگهصمی می ترین دوستش بهش بگه من که تو ت یم رقیبشم و اگه محسن نباشه رسما با حس ین ارتباطی ندارم.

با همه بدبختی هام خوشبخت بودم چون که دلباخته یک فوتبالیست حرف های نبودم و ت وی رویا سفر نمی کردم. با سوز شی که توی گلو حس کردم از افکارم جدا شدم.

- کاملاً جواب خودم رو گرفتم.

- همه چیز درست می شه!

حتی خودم هم حرفی که گفتم رو باور نداشتم. اگه قرار بود چیزی درست بشه همون دو سال پیش که اولین بار بهار، کری می رو دید درست می شد.

حتی ن می تونستم دلم رو خوش کنم که یک کریمی دیگه ب یاد و ذهنش رو از این کری می فوتبالیست دور کنه. فوتبال چیزی که زیاد داشت کری می بود .یک کری می از لیگ یک و دو هم کفای م ی داد .

چرخ زد و شمشیرش رو توی هوا چرخوند، گارد گرفت تا به حریف فرضی اش حمله کنه که ناگهان از حرکت ایستاد.

با خودم گفتم الان که به سمت حمله می کنه و دوست عزیزش رو بابت دلداری ها و خبره ای ارزشمندش از وسط به دو نیم تقسیم م ی کنه ولی هیچ کاری نکرد. شمشیرش با صدای ظری فی به کف سالن برخورد کرد. همه درگیر مبارزه و تم رین خودشون بودند و کسی به ما که چندین متر باهاشون فاصله داشت یم نگاه هم نمی کرد.

دو دستش رو روی صورتش گذاشت و روی زمین نشست. از درون آتیش گرفتم. با لرزش شونه هاش فهمیدم منظورش از تخلیه شدن گریه کردن بوده. بغضش مسری بود چون گوی من هم گره خورد.

چه چیزی سنگین تر از قطرات اشک توی وجود آدم می تونه جمع میشه؟ من که چیزی رو سراغ نداشتم.

به سمتش قدمی برداشتم و رو به روش به روش نشستم. چیزی نگفتم و اجازه دادم که این گلوله های سنگین از چشم هاش ببارد.

اگه جناب کریمی دم دستم بود صد در صد با همین شمشیر قلبش رو در می آوردم و دو دستی تقدیم بهار می کردم! از فکر خبیث و ترسناکم لرزی به جونم افتاد.

بعد از چند دقیقه که بهار گریه اش رو کرد. از جاش بلند شد و به سمت خروجی حرکت کرد. روزم تک میل شده بود.

خودکاری که به سعادت داده بودم توی جیبم تلوتلو می خورد و نشیمنگاهم درد می کرد و با شونه های افتاده به دنبال دوست عاشق پیشه ام حرکت کردم. واقعا روز جذابی بود!

به خواسته ی خودم سرخ یابون از بهار خداحافظی کردم. یک قدم زدن کوتاه مدت می تونست هم بغضی که از بهار گرفته بودم و هم افکار بهم ریخته ام رو سر و سامون بده.

خونه مون به کمپ تم ریخی مهدی نزدیک بود و برای رسیدن به خونه باید از کنار کمپ توری نی شون رد می شدم. بی توجه به خبرنگارها و طرفدارهایی که جلوی کمپ توری نی بودند سرم رو پ این انداختم و عبور کردم.

با صدای مهممه ای که پیچید ناخواسته سرجام ایستادم و چرخیدم. مهدی و فراز از کمپ خارج شده بودند و داشتند به خبرنگارها تفهیم می کردند که سرمر بی شون که همون آقای کمالی باشه از مصاحبه دادن منعشون کرده. یک ذره حاشیه کافی بود که ذهنشون بهم بخوره و با یه بی دقتی شانس صدرنشی نی رو از دست بدهند و همه ی زحماتشون بر باد فنا بره.

- اعه النا ...

چشم های من همزمان با چشم های هوادارها و خبرنگارها گرد شدند. مهدی با اخم نگاه کرد.

خوب داداش من... ع زیز من... این چه طرز نگاه کردن به خواهرت در انظار عمومیه؟

قبل از این که داستان ازدواج من و فراز رو تیترو روزنامه ها کنند مقنعه ام رو روی صورتم انداختم و دبرو که رفتیم.

چند بار سکندری خوردم و نزدیک بود بخورم زمین. لعنت به اون دهن گشادت کنند فرازا!

فراز صحرایی کی از بازیکن های جدید و جوون رخس بود که دو سال اومده بود توی تیم بزرگسالان رخس. پنج سال از مهدی کوچک تر بود و دو سال از من و البته پسرهمسایه.

خبرنگارها به جای این که بروند و پی نقل و انتقالات پا یان فصل رو بگیرند افتاده بودند دنبال من .  
اصلا نمی دونستم چه جوری از دستشون در برم.

با نهایت سرعتم توی کوچه مون پیچیدم. با دیدن در بسته امیدم ناامید شد. خدا! یکهوپی عینه و یوسف پیامبر در باز شد. با ذوق خودم روت وی خونه انداختم و داشتم به این فکر می کردم که چه قدر خدا بهم عنایت داره که با کله توی یه بالشت نرم فرو رفتم.

قبل از این که سرم رو بلند کنم صدای مامان باعث شد تو کله ام زلزله بیاد.

- حواست کجاست دختر سر به هوا ؟

صاف ایستادم و گفتم: خوب مامان جون چرا داد می زنی؟! چ یز شد...فراز چیزم رو گفت... خبرنگار ها می خواستن چ یزم و بگیرن! بعد من و فراز رو بهم چ یز کنن!

چپ چپ نگاهم کرد، مانتوش رو صاف کرد و گفت: خانم صفایی برا نهار دعوتم کرده. غذا درست کردم فقط حواست باشه قیمه ها ته نگیره... مٹ آدم حرف بزن آبرومون تو در و همسایه رفت.

مرده بودم از این همه اهمیت و بار معنایی بالا! با احترام اجاق گاز کم کن خونه بودم.

مانتوم رو در آوردم که خودکار آبی ام از جیبم افتاد. پیراهنم رو پوش یدم و خودکار رو از زیر میز مطالعه ام برداشتم.

چشم هام رو ریز کردم ،یه کاغذ سفید توی لوله ی خودکار بود. روی صندلی فلزی س فید نشستم و پشت خودکار رو باز کردم. به میز مطالعه کوبوندمش. لوله ی سفی د افتاد. محتاطانه بازش کردم .یه کاغذ باریک بود که روش یه شماره همراه نوشته شده بود و به فینگلیش نوشته ای بود: «بهم زنگ بزن خوش حال میشم بیرون همدیگه رو ببی ن یم. ”معراج“»

قیافه ام اون لحظه با وزغ مون می زد. مردم چه پیشرفت کرده بودند! روش های شماره دادن هم آپدیت شده بودند. خجالت ن می کشید پسر صد و نودی!

با صدای در ح یاط هول شدم و خودکار رو بدون این که ببندم زیر تختم انداختم.

- بفرما داخل فرازخان... از توی جاکف شی بردار.

مهدی با تن صدای بلند همه ی حرفش روزد و ترجمه اش این بود: خواهر عزیزتر از جانم فراز هم هست با رعایت شئونات اسلامی اتاق خود را ترک فرمایید.

مانتویی پوشیدم و شالی روی سرم انداختم و مرتبش کردم. از اتاقم خارج شدم و حی نی که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم: سلام به داداش عزیز و البته یک سلام ویژه به فرود دهان گشادا!

صدای خنده ی فرازت وی خونه پ یچید. مهدی به سمتش خیز برداشت و با پاش ضربه ای به ساق پای فراز زد.

- داشتی کار دستمون می دادی!

فراز جور ی که من هم بشنوم گفت: ستاره س هیل شدند خانم رهنما! تعجب کردم دیدمشون!

سه لیوان چای ریختم و سینی به دست وارد نشیمن شدم. مهدی از جاش بلند شد و سی نی رو از دستم گرفت.

روی مبل کناری مهدی نشستم و گفتم: از ایتزو چه خبر؟!

مهدی از جا پرید و سی نی رو بدون این که جل وی فراز بگ یره روی میز چوبی گذاشت و گوشه اش رو از توی ساک ورزشی اش در آورد.

- لعنتی! چهطور یادم رفت؟!

فراز چای ش رو برداشت و گفت: می بینی س هیل خانم؟ آدم فرو شتر از داداش تو توی دن یا نیست!

ببین رفیق چندین ساله اش رو رو چه جور ی به یک جوجه فوکولی ایتالیای ی فروخت!

مهدی روی گوشه اش ضربه ای زد و به آشپزخونه رفت.

- خدا کنه چ یزیش نشده باشه وگرنه مهدی پا باشه وگرنه مهدی پا میشه میره ایتالیا! هم ین مونده علاوه بر شارژ

اینترنتش براش یه بل یط ایتا لیا هم بگیریم!

با اینکه فراز وانمود م یکرد براش اهمی تی نداره ولی همه توجهش رو به آشپزخونه داد.

الو... الو... ادواردو؟! خوبی؟ دکترها چی گفتن؟!

صداش ناگهان رنگ غم گرفت: یا ابوالفضل! حالا کی وقت عملته؟! می خوای ب یام اونجا؟ نه بابا زحمت چیه و ظیفه است من که جز نیمیکت نشینی کار دیگه ای نمی کنم. همه چیز درست میشه!

نمی دونستم چرا همه مون اصرار داشتیم که همه چیز درست میشه. خودمون رو به یه آینده ی نامعلوم امیدوار می کردیم!

دنیا که به آخر نرسیده پسر! چند جلسه فیز یوتراپی و گذروندن دوران نقاهت برمی گردی بهتر از قبل! دیشب گل کاش تی! تو عمرم همچین چیپت میزی ندیده بودم... میزنی بابا... باز هم میزنی! چرا اینقدر روحیه ات رو از دست دادی؟!... خدانگهدارت باشه.

با شونه های افتاده از آشپزخونه خارج شد فراز مغموم گفت: رباط پاره کرده نه؟!

مهدی سرش رو تکون داد و خودش رو روی یه مبل انداخت گفت: درست نفهمیدم چش شده ولی می دونم که علاوه بر نیم فصل دوم، نیم فصل اول لیگ جدید رو هم از دست میده.

یکی استعدادش و نداره بیست و چهار ساعته توی زمین توپ می زنه یکی هم مثل ادواردو باید شش ماه پاش رو توی زمین نذاره! به نظرت نگهش می دارن؟ مه دی لیوان چایی اش رو به دستهی چوبی مبل زد و گفت: غلط می کنن فسخ کنن! همه دار و ندارشون از صدقه سری ادواردو ویه!

فراز قندی تو دهنش گذاشت و در همون حین گفت: بع ضی از وقت ها همه چی به وفق مرادمون پیش ن میره.

صرفاً جهت این که ساکت نباشم گفتم: خوب بیاد توی ه مین تیم رخس خودتون براش سر و دست می شکنند!

مهدی جرعه های از چایش رو نوشید و پوزخن دی زد: سه یل خانم جان ادواردو شده سری آرو ول می کنه ولی پاش رو اینجا نمی ذاره. ماشالله توی پرداختی باز یکنان خوش سابق ه ایم. من و مهدی هنوز خونه ننه بابامو نیم! افت داره به خدا! فوتبال یست لیگ برتر یه خونه مستقل نداشته باشه.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: غلط کردید توی دبی خونه خریدید، خرزبه خوردید پای لرزش هم بشینید.

مهدی از توی شکلات خوری، شکلات تلخی برداشت و گفت: واقعا باید اینجوری باشه؟! نباس یه پشتوانه

داشته باشیم؟ پام رو روی پام انداختم.

- داداشم خیلی داری زرمی زنی ها! من با دو سال مترجم شرکت بودن و یه وام ان میلیون تومنی میتونم یه خونه اجاره کنم تو که ماشالله ان میلیون تومن می گیری اول مشکل مسکنت رو حل می کردی بعد پام می شدی می رفتی توی دوپه خونه بخری!

برای این که بی شتر از این حماقتش رو نکوبونم تو سرش از شاخه پ رید.

- مامان کجاست؟!

- رفت خونه اینا...

با انگشتم فراز رو نشون دادم و ادامه دادم: تشریف بردن مهمونی!

فراز غرغر کرد: نم یگه آدم از تمرین میاد شای دلش بخواد یه ت نی به آب بزنه توی این هوای گرم ...

فرت فرت مهمونی!

خندیدم و گفتم: بازی بعدی تون کیه؟

مهدی بی حوصله به پشتی مبل تکیه داد و گفت: پس فردا با سیاه پوشان.

- خسته نشدی از نیمکت نشی نی؟!

- ولم کن الی!

این رو گفت و از جاش بلند شد. اخم کردم و گفتم: چش شده این؟!

مهدی دست به جیب از پشت پنجره به حیاط نگاه می کرد.

امروز سر تمرین اصلا حواسش نبود چند بار نزدیک بود آریان توی دروازه به رگبارش ببندد.

آریان مربی دروازه بانان تیم رخس بود که عاشق جناب رحمانی دروازه بان اول رخس بود و به داداش جان من زیاد محل ن می داد. از این دو چشمی اش حالم بهم می خورد. کمالی هم که غلام حلقه به گوش آریان بود و داداشم رو بازی ن می داد.

- اسم اون رو ن یار که حالم ازش بهم می خوره!

فراز جوابم رو نداد دس تی به چتری های مش کی اش کشید و رفت کنار مهدی ایستاد. دستش رو روی شونه اش گذاشت و گفت: همه چیز درست میشه!

درست ن می شد! همه چیز درست ن می شد!

نمی شد حسین، بهار رو دوست داشته باشه. نمی شد پای مصدوم ادواردو یه شبه خوب شه.

سینی رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. زیر خورش رو خاموش کردم. ناخواسته ذهنم به سمت صحنه ی مصدوم شدن ادواردو کشیده شد.

مثل این بود که من در یک لحظه ی کی از انگشت هام رو از دست بدم و دیگه نتونم ترجمه و تایپ کنم. چه دوره ی سختی رو می گذرونند! کسی که همه ی زندگی اش شده یه توپ گرد و یه مستطیل سبز حالا باید چندین روز بدون شوق زندگی می کرد.

آ اصلا به تو چه خانم رهنما؟! مگه شما مفتش مردمی؟!!

فراز برای ناهار موند و در یه سکوت خی لی سنگین غذا خوردیم. بعد از ناهار فراز و مهدی به اتاق مهدی رفتند تا استراحت کنند. کوفتشون شه! بعد هنوز دو قورت و نیمشون هم باقی بود. حالا که اون ها می خواستن خواب عصر بزنند من باید هلک هلک می رفتم شرکت.

خمیازه ای کشیدم و با بی حوصلگی خودم رو آماده کردم. هنوز از خونه بیرون نرفته بودم که دیدم نه نمی صرفه این همه راه رو با تاکسی برم. تقه ای به در اتاق مهدی زدم.

- مهدی...

- بیا تو.



دل های لژیونر

در رو هل دادم و گفتم: میشه ماشینت رو ب دی می خوام برم شرکت... اعه کو فراز؟!!

- داره دوش م ی گیره... بیا.

سویچش رو از روی عسلی برداشت و به سمتم انداخت. روی هوا سویچش رو گرفتم و گفتم: دستت ممنون داداش.

صدای فراز توی اتاق پ یچی د: آب نم یاد مهدی احمق!

هر دو همزمان خندیدیم، گفتم: باش تا ب یاد!

در ح یاط رو باز کردم و پشت فرمون جک قسطی مهدی نشستم و به سمت شرکت روندیم.

بعد از نیم ساعت تک بوقی برای نگهبانی زدم. از کنار گل های رنگارن گی که فضای محوطه رو از خشکی در آورده

بودند عبور کردم.

ماشین رو کنار یه ماشین سورمه ای پارک کردم. با تعجب از ماشینم پیاده شدم و به ماشین سورمه ای که تو عمرم

مثلش

رو ندیده بودم خیره شدم. لامصب عجب چ یزی بود! کیف دستی ام رو جا به جا کردم و پشت ماشین ایستادم

با خوندن اسم ماشین چشم هام چهارتا شد. آقای مازنی کی ماشینش رو عوض کردم؟!!

با صدای خنده ی مردونه ای از برند بوگاتی چشم گرفتم. مو خرمای ی خودمون دستش روی شونه ی آقای مازنی بود و

داشتند عینهو داداش باهم بگو و بخند می کردند. کنار ایستادم و آرام سلام کردم.

آقای مازنی نگاهش رو از سعادت گرفت.

- جمع کن خودت رو... سلام خانم رهنما.

سعادت نگاهش بین من و مازنی چرخید و گفت: همدیگه رو می شناسید؟!!

آقای مازنی از سعادت فاصله گرفت و با دستش به من اشاره کرد و گفت: ایشون از مترجم های خوب شرکت ما هستن

که در حال حاضر به سه زبان زنده ی دنیا مسلط هستند.

-  
اختیار دارید آقای دکتر.

سعادت چشم هاش رو ریز کرد و گفت: مگه شما دانشجو نیستید؟!

- همون طور که شما علاوه بر تحصیل اینجا هستید من هم توی دو مکان فعال یت می کنم.

بادب و باشخص یت کی بودم من؟!

انگار که قرار بود دوباره استخدامم کنه پرسید: به کدوم زبون ها مسلطی اصلا چه جور ی یادگرفتی تو این سن کم؟!

شیطونه می گفت یه به تو چه بکوبون تو صورتش تا آدم شه ولی جلوی دکتر مازنی زشت بود خدایی!

آقای مازنی به جای من جواب داد: این یه استعداد ذاتیه... پدرشون آموزشگاه دارند و آلمانی و ایتالیایی و انگلیس

ی تدریس می کنند... باید بگیریم دختر کو ندارد نشان از پدر!

به معنی واقعی کلمه احساس ذوق مرگ شدگی بهم دست داد و لی من بهش دست ندادم و با همون لحن قب لی ام گفتم:  
ممنونم آقای دکتر... اختیار دارید.

نگاه متعجب سعادت بینمون چرخید و گفت: آها! من هم... درواقع من هم پسردایی میلادم. یعنی همون دکترمازنی شما.

سرد گفتم: خوشبختم. جناب دکتر اگه با من کاری ندارید خدمت خانم صادقی برسم.

دکترمازنی عینکش رو به عقب هل داد و گفت: خواهش می کنم به کارتون برسید.

معراج سعادت با کمال پروپی گفت: می خواستم بازم بابت خودکار ازتون تشکر کنم. سالم به دستتون رسید؟

بزرگترین اشتباه من همون دادن خودکار به شخص موخرمایی رو به روم بود. لب هام رو بهم فشردم و کوتاه جوابش رو دادم: بله. با اجازه جناب دکتر.

این رو گفتم و از کنارشون عبور کردم. از سالن کوچیک رد شدم وقت ی وارد اتاق خالی آسانسور شدم.

نفس آسوده ای کشیدم و دکمه ی طبقه ی پونزدهم رو فشار دادم.

خدا چند تن روی غیرقابل کم شدن به معراج سعادت داده بود؟!

سرم رو از روی تاسف تکون دادم و از آسانسور پیاده شدم. توی طبقه ی اتاق مترج مین چند اتاق بود.

که یکی اش فقط برای مترجم ها بود. از روبه روی می ز خالی منشی رد شدم و وارد اتاق مترجمین شدم. یه اتاق که پنج تا میز کامپیوتر در اطرافش بود و در حال حاضر فقط دو نفر توی اتاق حضور داشتند. خانم صادقی و ستاره نعمتی.

-سلام... خسته نباشید.

-وای به دادم برس الناجون که مردم از گرسنگی.

خندیدم و گفتم: ببخ شید دیر شد... پ این با آقای دکتر صحبت می کردم.

خانم صادقی هدفونش رو از روی گوشش برداشت و گفت: خانم رهنما تاخیر داشتید.

- بله به ستاره هم گفتم جناب مازنی بین راه مانع شدند.

-کارتون رو شروع کنید فایل ها رو براتون ایمیل کردم.

ستاره ک یفش رو برداشت و فلشی روی میز خانم صادقی گذاشت و گفت: فعلا خانم صادقی امشب می

بینمتون... این هم خدمت شما. خداحافظ الناجون.

پشت میزم نشستم و متعجب شدم از این که چرا باید ستاره امشب سرپرست مترج می ن رو ببینه.

-خداحافظ عزیزم.

سیستم رو روشن کردم و وارد ای میل شدم. قبل از این که نگاهم روی فایل های که خانم صادقی فرستاده بود

بیوفته چشمم به ایمیل جدیدی که از ادواردو رسیده بود خورد. بی اختیار روش کلیک کردم.

-سلام خدمت دوستی که یادش مایه ی آرامش وجودم است.

مهدی عزیز. از احوالپرسی ات خوشحال شدم. احوال عمومی ام خوبه ولی هنوز دکتر جواب روش نی بهم نداده و منتظر جواب آزمایش ها هستیم ولی قوی هرکس بیشتر از هرک سی خودش رو می شناسه. دردی که توی مچ و ساق پام دارم نشون از اینه که حالا حالا ها نمی تونم توپ رو زیر پام داشته باشم.

آرزوی سلامتی برای تو و خانواده ی عزیزت.

«ادواردو ایتزو»

یک عکس هم از خودش آپلود کرده بود که پاش رو بسته بودند. لبخند تلخی روی چهره اش بود. تو صورتش دقیق شدم تا کنون بدون لباس فوتبال ندیده بودمش. موهای مشکی لختی داشت که پریشون بودند. بینی متناسب با صورتش داشت و چشم های کشیده و سورمه های رنگ.

آگه توپ هم نمی زد می تونست مدلینگ خوبی بشه. حتی لباس بی روح بیمارستان هم توی تنش نشسته بود و توی بدنش دریغ از یک گرم چربی.

-خانم رهنما دق یقا دارید چیکار می کنید؟!

با شتاب سرم رو بلند کردم و گفتم: هیچی!

با سرعت نور از ای میل ادواردو ب یرون اومدم و اولین ایمیل خانم صادقی رو باز کردم.

خانم صادقی لب های باریکش رو فشرد و گفت: تا نیم ساعت دیگه این رو لازم دارم.

اولتیماتوم داد. به متن خوش قد و بالای آلمان رو به روم نگاه کردم. پینوشت قرارداد پنجاه دو صفر واردات هارد دیسک.

یه شرکت واردات و صادرات بزرگ در عرصه های مختلف به اسم «آثا». من فقط یکی از پنج مترجم شرکت بودم که

نوشته های حوزه ی رایانه و... رو ترجمه می کردم.

خانم صادقی ناظر مترجمین بود و هر مت نی قبل از این که به بخش مربوطه ارسال شه اول از زیر دست خانم صادقی می گذشت.

اشرف صادقی مسن ت رین کارمند بخش مترجمین بود و به پنج زبان زنده ی دنیا عینه و بلبل حرف می زد و به فنون ترجمه شون مسلط بود. اصلا برای خودش یه چیزی بود!

بعد از این که متن رو ترجمه کردم. سرسری نگاهی بهش انداختم و قبل از این که نیم ساعت تموم شه برای خانم صادقی ایمیلش کردم.

-قرارداد پنجاه دو صفر رو براتون فرستادم.

با تلخی جوابم رو داد: نوتی ف یکیشش برام اومد.

چه جور ی زیونش می چرخید بگه نوت یف یکیشن؟! واقعا نمی دونستم. من می خواستم به مامان بگم اون «قوری گل قرمز رو بنداز دور» می گفتم: «گوری قل گمز رو بنداز گول».

پنج ساعت بکوب ترجمه کردم و نوشتم. هنوز یک ساعت تا غروب باقی مونده بود ولی من کارم رو تموم کرده بودم. خوب بود خانم صادقی افتخار داد تشریفش رو برد وگرنه تا خود فردا برام متن ردیف می کرد. کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم.

نگاهم روی کارت مجلسی بالای کیس کامپیوتر لغزید. کارت سفید رو برداشتم و پشتش رو خوندم:  
اتاق مترجمین خانم رهنما.

با چشم های گرد شده نخ صورتی کارت رو کشیدم و بازش کردم.

شرکت های موفق چیز جز تلاش کارکنانشان نیستند.

سلام و خسته نباشید به جناب/سرکارخانم رهنما. خوشنودم که در دهمین سال تا سیس آتا در کنارمان هستید از این رو برای گرامیداشت زحمات شما، زادروز آتا و خوشامد به عضو جدید آتا مفتخریم شما را به مهمانی شبانه مان دعوت کنیم.

زمان ساعت بیست و یک تا پاسی از شب به

صرف شام

مکان: باغ تالار اختصاصی آثا

ناخودآگاه نگام روی ساعت لغزید. فقط دو ساعت دیگه زمان داشتم. کارت دعوت رو توی کیفم انداختم و اتاق خالی رو ترک کردم. به خلوتی آثا عادت داشتم. فقط یکی دوبار آثا رو توی اوج فعالیتش دیده بودم. ساعت کاری من توی وقت های پرت آثا بود.

نفهمیدم چه جور ی خودم رو به خونه رسوندم. و کلید رو توی در چرخوندم. ک یفم رو روی جاکفشی انداختم. هول هولکی رفتم حموم و حی نی که منتظر بودم دو دقیقه ی شامپوی روی مو تموم شه مسواک زدم.

نمازم رو خوندم و هنوز روس سجاده نشسته بودم که موهام رو بافتم و پشت سرم جمع کردم. به صورتم صفا دادم و مانتوی مجلسی پ لیسه ام رو پوشیدم. مانتوی بلند مشکی بود که پشتش پلیسه داشت و روی شونه هاش شکوفه های ریز پارچه ای و طلایی کار شده بود. یه شال طلایی قواره بزرگ که خط های مشکی داشت هم روی سرم مرتب کردم. کیف دستی پولک دوزی شده ی مشکی ام رو برداشتم و کفش های مخمل سیاهم رو پا زدم. طبق عادت ضربه ای به میزتوالتم زدم و گفتم: ماشالله بزنم به تخته... چشم نخورم.

بوسه ای برای وجود خودشیفته ام فرستادم و از اتاقم خارج شدم. از توی آشپزخونه صدای تق تق می اومد.

-مامان.

مامان با کارد آشپزخونه ی براقی از بالای این سرک کشید و گفت: باز کجا میری شال کلاه کردی؟!

یه لحظه پشیمون شدم از رفتن به مهمونی.

انگار نه انگار مامان ظهر تشریفش رو برده بود مهمونی با رفیق جونش! حالا من دانشگاه رفتم، قیمه ها رو خاموش کردم، ظرف شستم و رفتم سرکار.

- آقای مازنی تو تالار آثا مهمونی گرفته دارم میرم اونجا.

مشغول خرد کردن کرفس شد و گفت: زود برگردی.

چشم کشیده ای گفتم و پشت فرمون نشستم.

آهنگ ها رو یکی یکی جا به جا کردم تا به آهنگ دلباخته رسیدم.

برای بار بیستم آهنگ رو گوش می دادم و داشتم وارد پارکینگ می شدم. شونه هام رو تکیون می دادم و روی فرمون ضرب گرفته بودم. چون صدا بلند بود ما شین های اطرافم هم بوق می زدند. مملکت شادی بودیم.

«دلباخته ام این حس لعنتی داره می کشت م

تویی که اینجا نیس تی و منی که تنهایی نمیشه عادتتم...»

این عاشقی ه

خواستنه هر روز تو دیوونگیه

میدونم آخریه روز تموم شهر میگن که این روانیه»

وسط های آهنگ بودم با صدای بوق ممتد ماشینی پام رو روی ترمز گذاشتم و کمی به جلو پرتاب شدم.

ماشین سورمه ای که داشت ورودی پارکینگ رو ویرون می کرد کنارم ایستاد. برای جلوگیری از احراز هویتم عینک آفتابی روی داشبورد رو چنگ زدم و روی چشم هام گذاشتم. دکمه ی باز شدن پنجره لو فشار دادم و خودم هم به پنجره کمک کردم تا باز بشه.

- جانم چته؟! -

راننده ی ماشین پنجره رو باز کرد. یا حضرت خیام! این که باز موخرمایی بود. از اون سر ماشینش به سمتم خم شد و گفت: صندوق عقبتون بازه.

آگه یه نفر رفتارهای اسکل منشانه ام رو فیلم برداری می کرد و به آموزش عالی می فرستاد رسماً پرتم می کردند بیرون!

نداشتم موضع روی زمین بیشتر از این پخش و پلا بشه برای ه مین در کمال آرامش پیاده شدم و در ماشین رو بستم. هنوز یه قدم نرفته بودم که کسی من رو از پشت کشید.

پسره احمق! عصبی گفتم: حد خودتون رو نگه دارید آقا!

دوباره خواستم برم که دیدم نه نمی شه.

نگام رو از جلوم گرفتم و چرخیدم تا دو سه تا فحش پرمعنی نثارش کنم ولی نبود.

حتما ترسیده بود! از گوشه چشمم یه موخرمایی متعجب دیدم که دهانش ع ینهو بسته بازه. از روی موهاش نگام سرخورد روی مانتوی ی که نصفش نبود و در ماشین قورتش داده بود.

دیگه اصلا موضعی نمونده بود که بشه جمعش کرد یا حداقل حفظش کرد ولی خوب «رو» که داشتم.

در رو باز کردم و بعد این که جمع و جور شدم رفتم و صندوق عقب رو بستم.

پشت فرمون نشستم و بدون این که به راننده ی خندون پشت فرمون بوگاتی نگاه کنم ما شینم رو کنار یه پراید سفید پارک کردم. آدم باید با هم قد و قواره خودش می پرید.

«کبوتر با کبوتر چ بیس با ماست»

قربون قافیه سرایی ام برم! برای همین توی رشته ادبیات برام جایی نبود.

دستی به شالم کشیدم و خوشحال و خرسند پیاده شدم.

صدای ویولن از اون سر حیاط می اومد. دکتر مازنی دست از سر ای ن ویولن بدبخت بر نم ی داشت که نمی داشت. از آهنگ توی آسانسور تا بزرگ ت رین مهمونی هاش بلااستثنا ما باید صدای ویولن می شنیدیم. توی افکارم بودم که به عقب پرتاب شدم.

- سلام الی جون، خوش اومدی... وای مردم از تنهایی خوب بود اومدی داشتم زیر دست صادقی دیوونه می شدم.

ستاره رو از خودم دور کردم و گفتم: وای آروم بگیر یه کم نفس بکش!

چهره ی تپلش با آرایش کالباسی م لی حی که کرده بود و گونه های مادرزاد صورتی رنگش حسابی تو دلبروش کرده بود.



- نمی دونی داشت مخم رو می جوید به هم ین سنگفرش قسم! خدا نصیب گرگ بیابون نکنه.

نگاهی به جمعی نسبتاً آشنا انداختم که عده ای شون ایستاده بودند و لیوان های بلوری شربتی دستشون بود. بعضی ها هم پشت میزها نشسته بودند و به کسان ی که داشتند بیل یارد بازی می کردند زل زده بودند. بالای مجلس هم دکتر زیر درخت بزرگ و تزیین شده ایستاده بود و داشت خنده های زورکی تحویل مردمی که کراوات نقره ای داشت و دک و پزش بالای فوق لیسانس بود می داد.

یه عده مثل من هم بدون این که با خودش فکر کنند کلاس چیه ملاس چیه غرق میز پر از خوراکی شده بودند.

- کجایی الی؟! بیابش ین دیگه!

ستاره صندلی ای با روکش ساتن سفید و آبی رو برام بیرون کشیده بود. بدون این که چیزی بهش بگم گفت: خیلی خوب!

خندیدم و با هم ظرفی برداشتیم و به سمت میز رنگارنگ رفتیم. ستاره رو سیارک هم حساب نکردم و اول برای خودم نیم کیلو فالوده ریختم و روشن رو پر از لیموناد کردم. دو تا شیری نی خامه ای و سه تا کاکائویی برداشتم و برای حسن ختام هم یه موز!

به اطرافم نگاه کردم و لی ستاره نبود. جسمت یزی توی پهلوام فرو رفت چرخیدم که کلماتش پرتاب شدند توی صورتتم: ما رو آدم حساب نکنی یه وقت!

- باور کن پر کردن شکم واجب تره.

- احمق با این چرت و پرت ها خودت روسیر نکن یادت رفته پارسال بس که خورده بودیم نتونستیم باقالی پلو بخوریم؟!

ظرفم رو روی میز چهارنفره گذاشتم و روی صندلی نشستم.

- اینقدر دیگه اقتصادی فکر نکن، هم جوجه خورده بودیم هم کوبیده! یه پرس فسنجون هم زده بودیم. تا دو هفته رغبت نمی کردم هی چی بخورم.

کنارم نشست و ظرفش که فقط یه تکه ژله و بستنی سنتی داشت رو روی میز گذاشت.

داشتیم حسا بی دلی از عزا در می آوردیم که ستاره گفت: دکتر یه جوری نیست؟! داره نگات می کنه.

خواستم بهش نگاه کنم که گفت: تابلو نشو!

آروم گفتم: خیلی زشته نه؟! خیلی جا کردم؟!!

به دو سه رشته ی فالوده ی باقی مونده نگاه کرد و گفت: هی کم و بیش!... پارسال زن گرفت نه؟! ...

پس چرا داره می خوردت؟!... الی وارد فاز تدافعی شو داره بایه دراز بی ریخت میاد اینجا.

هول شدم و دستمال کاغذی برداشتم. هنوز چند متر باهامون فاصله داشتند که از جا بلند شدیم.

- خوش اومدید خانم ها... افتخار دادید تش ریف آوردید.

- سلام جناب دکتر... لطف دارید هر سال موفق تر از قبل ظاهر می شید. بهتون تبریک م یگم.

ستاره بابت چاپلوسی هام نیشگونی از پهلوم گرفت.

مرد مثبت فوق لیسان سی که ماشالله برای خودش دیوید بکها می بود با اون کت و شلوار فیک س تنش، رو به دکتر گفت: من می خوام باهاشون شخصا صحبت کنم.

دکتر نفسش رو صدا دار ب یرون داد. از سی نی خدمتکاری که رد می شد جام بلوری برداشت و یه ضرب محتویاتش رو سرکش ید. حالا اگه زهرماری بودند یه چیزی ولی آخه شریت آلبالو این حرف ها رو نداشت.

چشم هام لحظه به لحظه گردتر می شدند. مردی که چشم های طوسی اش مغز آدم رو از کار می انداخت بهم خیره شد.

دکتر جامش رو توی دستش فشرد و گفت: من مطمئن نیستم.

- می تونی مطمئن باشی.

انگار که داشتند به یه زبان دیگه حرف می زدند هیچی از حرف هاشون سر در ن می آوردم.

مرد چشم طوسی با دستش بین من و ستاره فاصله انداخت و به ناکجاآباد اشاره کرد.

- افتخار می دید؟!

بابا جنتلمن کشتی که ما رو با این ادا اصولت. تا حالا کسی این قدر با کلاس جمعم نبسته بود.

گیج به دکتر نگاه کردم و منتظر بودم یه عکس العملی نشون بده. دکتر سرش رو تکون داد و بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم.  
مرد چشم طوسی راه افتادم.

خیلی اتوکشیده بود. کت و شلوارش هم رنگ چشم هاش بودند و دور سرش موهاش کوتاه بودند و باقی موهاش رو به بالا بودند نه از این فشن ها یه جور باکلاس کمر شکن. کراوات نقره ای اش از هزارمتری چشمک می زد.

خوب که از جم عیت دور شدیم و صدای ویولون به سختی شنیده می شد زیر درخت بیدی ایستاد و به صندلی سنگی اشاره کرد.

- بفرمایید.

نگام ب بین صندلی و قد و بالای بلند مردی که اسمش رو نمی دونستم چرخید. دو دل حرفش رو عملی کردم. نکنه می خواست ازم خواستگاری کنه؟! بردمش زیر ذره بی ن. کمی کراواتش رو شل کرد و تک دکمه ی کتش رو باز کرد. دستی زیر کتش انداخت و صاف روی صندلی نشست و پاش رو روی پاش انداخت و آرنجش رو روی دسته صندلی گذاشت. فکم افتاده بود از این همه... همون دک و پز! در دسترس ترین کلمه ی ممکن بود. با این ن می شد زندگی کرد، مرد زندگی نبود. آدم دیسک کمرش می گرفت.

مثل خودش صاف نشسته بودم که به رو به رو خیره شد و گفت: از این همه سروصدا چه طور سرسام نم یگیرند؟!

الان چی باید می گفتم؟!

- اوم... خوب شاید علاقه دارند.

- علاقه به سردرد؟!

چی گفت؟! چی بگم؟! چرا این قدر هوا سنگین شده بود؟ جوابش

رو ندادم.

- شما رو هم معذب کردم... میرم سر اصل مطلب.. ..

باز مکث کرد. مردت یکه روی مخ، زرت رو بزنی دیگه الان فالوده ها تموم می شنند من هنوز فقط یه کم خوردم!

- بفرمایید.

- دکترمازی... پسرخاله ی بنده هستنند...

اچه خوب خوش به حالت!

- اوه ببخشید من هنوز خودم رو معرفی نکردم... لئوناردو کوا لیارلا « Quagliarella » هستم... شما می تونید لئونو خطابم کنید.

دوسه تا چرخ دنده مغزم از جا در اومدنند.

چه روی داداش! همون با فامیل همدیگه رو خطاب کنیم راحت تریم به جون مهدی!

- من با کولاریاوا... لا... کوالالا... ریا...

چی بود فامیلش؟! به صادقی گ می کردم که لنگ نوتی ف یکیشن بود. لکننت گرفتم بابا ای ن هم اسم بود آخه؟!!

لبخند زورکی به چشم های براق و منتظرش زدم .

- انگار لئونو بهتره.

تک خنده ای کرد و گفت: بله... عرض می کردم من از مادر ایرانی و از پدر ملیت ایتالیا می دارم... خوب چیکار کنم؟! برم برات از ثبت احوال شناسنامه بگیرم؟ به من چه اصلا؟ بیا برو تو جیبم پسره دورگه.

- متأسفانه خانواده ی عمه ی من پونزده ساله در رنج و عذاب هستنند...

چه واجب که برادرزاده شون با خط اتوی شلوارش هندونه قاچ کنه؟! همین کراوات رو بده به عمه ات تا از رنج و

عذاب درب یان.

- شما باید آزمایش ژن تیک بدید.

- ببخشید؟!

- شما تشابه زیادی به دخترعمه ی من دارید.

ذهنم مثل پازل هزار و یک ت یکه شد.

این الان می گفت من باب یست میلی متر دماغ مشابه مهدی ایتال یایی بودم ؟

- منظورتون رو نم یفهمم.

با آرامش جوابم رو داد و گفت: دخترعم هی من پونزده سال پ یش بعد از یک آتش سوزی ناپدید میشه، پزشکان میگن ممکنه به دل یل شوک حادثه حافظ هاش رو از دست داده باشه... ما نتونستیم جسدش رو پیدا کنیم و کاراگاه شیخ صی خانواده به ندیمهی ایرانی عمارت مشکوکه و احتمال میده چون بچه دارن م یشده دالیلا رو دزدیده. شما ممکنه دالیلا باشید. دخترعم هی من! دالیلا ایت...

نذاشتم بی شتر از این به زرزه اش ادامه بده از جام بلند شدم و گفتم: من دخترعمهی شما خانم دلی لها نیستم. من النام، الناهنما! هی چوق ت حافظ هام رو از دست ندادم و بچه ی مامان و بابامم.

- آروم باشید خانم رهنما... گفتم که ممکنه از یاد برده باشید.

- یعنی من خودم ن می دونم چی یادمه چی نه؟! من حتی اولی ن باری که کفش پاشنه بلند پوشیدم و لبم پاره شد رو یادمه و درضمن من و برادرم خیلی بهم شب یهیم و از این درضم نتر من کاملاً شبیه مامانم و دختر هیچ عمهای نیستم چون مامانم داداش نداره!

- چرا ناراحت م یشید ؟ من فقط احتمال دادم. ممکنه باشید و وارث یه ثروت م یلیاردی.

- شما دارید م یگید هویتی که بیست سال باهانش زندگی کردم جمع لیه بعد انتظار دارید ناراحت نشم؟!

نزدی کترین رابط هی من و ایتالیا اینه که من بلام ایتال یایی صحبت کنم و...

لازم نبود ادواردو ایتزورو بگم حتما!

- خوب این خودش یه نشونه اس چون زبان تو ضمیر ناخودآگاهه و پاک نم یشه.  
اخم غلیظی کردم و جوابم رو کوبوندم تو صورتش.

- نخ یر نشونه ن یت. پدر من آموزشگاه زبان دارند و من از ایشون یاد گرفتم.  
راست میگه... از پدرش یاد گرفته.

سرم رو چرخوندم و به مو خرمایی نگاه کردم. چی بود اسمش؟! مهرباب؟! معراج!

آقای کوالا به معراج نگاه کرد و گفت: عذر م یخوام ؟

حی نی که دست هاش تو جیب شلوار جینش بود به سمتون اومد و گفت: اشتباه گرفتی برادر!  
ایشون اون اوشونی که شما فکر م یکنی نیست.

- شما با ایشون نسبت ی دارید؟!

معراج دس تهاش رو از جی بهاش ب بیرون آورد و با فاصل هی خیلی کمی کنارم ایستاد.

- بله و ازتون م یخوام دست محترمتون رو از سرشون بردارید.

کوالا با چشمهایی ریز شده هردومون رو از نظر گذروند. دستش رو توی جیب کتش فرو کرد و کارتی بیرون آورد و به  
سمتم گرفت و گفت: راجب حر فهام فکر کنید و باهام تماس بگ یرید.

برای ای نکه شرفش نره تو حلق چم نها کارتش رو گرفتم. دیگه چیزی نگفت و رفت.

ساکت به کارت دستم نگاه کردم.

- فقط بلدید به خودکاری که من بهتون دادم بیتوجه باشید؟!

ای خدا این عجب روی داشت!

- جواب کار ناشایست همینه.

- من فقط م یخواستم بی شتر باهم آشنا شی م. کار ناشایست؟!

- همین که فکر م یکنی کار اشتباهی نکردی د خودش یه اشتباهه...

کارت کوالا رو به هوا پرتاب کردم و ادامه دادم: ساعات خوشی داشته باشید آقای سعادت.

ذوق فالود هخور یام پریده بود. آخه برادرم ن، من باده قرن خاطر هی زیرخاکی چهجوری بچی عمهی توام؟! من فرق پیتزای مخلوط و پیتزای ساده رون م یدونم بعد بیام ایتالیایی باشم؟! یه چیزی همی نجوری برای خودش گف تھا.

به ظرف خالی فالوده نگاه کردم. من از همی ن دیار بودم، از همین کشوری که شیراز قشنگترین شهرش بود و فالوده شیراز یاش خوشمزهترین خوراکی سرد دنیا!

سرجای قبل یام نشستم ولی ستاره نبود. بی حوصله به جم عیتی که دورک یک سه طبقه حلقه زده بودند خیره شدم. دکتر داشت یه سری نطق میکرد که به همی ن پوست موز! مهم نبود برام.

یکهویی جم عیت چيسان پيسان شروع به دست زدن کردند. صدای اعلان گوش یام روش نیدم. آگه همه برای شنیدن ادامهی نطق دکتر ساکت ن میشدند محال بود صداش رو بشنوم.

متعجب به آدرس جی میلی که برام اومده بود نگاه کردم. ادواردو با من چیکار داشت؟!

جیم یلش رو باز کردم.

«به آقای صابری بگو وکیل و مدیربرنام هام میان برای ساعت پنج عصر روز پنجشنبه قرار رو تنظیم کن.»

پ.ن: به تلفن جواب بده! اون چیزی فراتر از یه ماسماسکه» .

از لح نی که بهکار برده بود اصلا خوشم نیومد! مگه فکر م یکرد دقیق آکیه؟! سهمیه اکسیژن بی شتری بهش تعلق م یگرفت؟ خر کی بود؟ شاه سلطان حسین صفوی؟!

انگشتم رو محکم به اسم مهدی کوبوندم و از جام بلند شدم. خوب ی و صفا به من نیومده بود.

هنوز دو بوق نخورده بود که صدای بلند مه دی باعث شد تلفن رو از گوشم فاصله بدم.

- مگه اون ابوقراضه مال تویه؟!

- هوی داداش جان سر آوردی؟ م یخواستی پیاده کز کنم بیا م مهمونی؟ بر گهای سوزنی کاج رو توی دستم گرفتم.

- خواهرجان زود ماشین رو م یاری وگرنه خودم پام یشم میام اونجا تالار رو روی سرمازنی خراب میکنم.

- برو عمه ثریا رو تهدی دکن ب یشعور! حالا که اینقدر خری نم یگم ادواردو چی گفته قدرنشناس احمق!

- هی برات اون ست نقرهای که قول دادم رو خریدم ها! چی گفته ادواردو؟

- نخیر داداش جان! اون رو برای ای نکه آلودگی صوتی در حین بازی یووه ایجاد نکنم قول دادی الان دوران

عوض شده. ورق برگشته!

- جهنم م یرم پشش میدم خداحافظ.

برگها رو رها کردم و گفتم: اعه ب یجنبه! اگه راست م یگی برو بذارش روی میز مطالع هام یه عکس ازش بگ یر برام بفرست.

قطع کردم و از زیر درخت کاج ب یرون اومدم. اولین چیزی که دیدم ستاره بود که داشت بانیش باز با معراج سعادت صحبت میکرد و تند تند سرش رو تکون م یداد.

چشم هام رو تاب دادم و برگشتم سرجام. داشتم برای خودم موز پوست م یکندم که باز صدای اعلان گوش یام اومد.

تلگرامم رو باز کردم و در کمال تعجب یه بالشتک قرمز دیدم که روش یه پلاک نقره با یه نگین ریز فیروزه ایه و گوشوارهای که فقط دو ریشه نقره بود و بند انگشتی که روش یه فرورفتگی بود و داخلش با فیروزه پر شده بود. از همه مهمتر روی میز مطالع هام بودند. بدون تعلل ایمیل ادواردو رو برای مهدی فرستادم.

غرق زیبایای های ست قشنگم بودم که سرم به جلو پرتاب شد.

- خی لی خری به خدا! خرشانس!

شالم رو مرتب کردم و گفتم: این که دو تا رفیق درست حسابی داشته باشی وی کی بخواد سرت رو برای تمرین شم شیر باز یاش بذاره رو سین هات و یک یشون هم نیت کرده باشه ضربه مغزیات کنه کجاش خرشانسیه؟!

با چنگالشی کی از حلقههای موز رو توی دهنش گذاشت.



- چرا با این بنده خدا اینجوری م یکنی؟!

- کدوم بنده خدا؟!

حلقهی دیگهای برداشت.

- همین دراز دو متری رو م یگم. معراج سعادت.

- خی لی طرفدارش ی برو باهاش باش چرا من رو م یاندازی وسط؟!

- خره چشمش تو رو گرفته نه من توپ بسکتبال رو.

از این اخلاقش خیلی خوشم م یاومد. شوخی شوخی هم که بود ولی خودش رو همونجور که بود قبول داشت. توپ بسکتبال نبود و فقط ه یککش یه کم از من پرتربود ولی مثل من خودش رو از خوردن دو سه تکه موز اضافتر محروم نم یکرد و دو صبح زندگ یاش رو شاد و خرم م یگذروند.

حاضر بودم مهدی و فراز رو بدم ولی پنجاه درصد این اخلاق ستاره رو داشته باشم.

- خودتی! عجب بها از صبح گ یر داده به من.

- خوب چرا پسش م یزنی؟

- خوبی ستاره؟! ..

نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفتم: مٹ ای نکه شما بهتری.

- خودت خوب م یدونی نم یخوام با هی چکس رابطه داشته باشم.

- ا... و «نکته: در داستان نویسی به جای کش یده نوشتن از این شکل استفاده میشه شما اووو بخونید.» کی بره این همه

راه و! انگار چه قدر کشته مرده داری. حالا یه حیوون نجیب پ یدا شد که مخش رو یه حیوون نجی بترگاز زده از ر

یخت افتضاحت خوشش اومده دلیل نم یشه فکر کنی ملکهی جذاب یت دو هزار و ه یجدهی!

دستم رو روی پیشون یام گذاشتم و گفتم: وای ستاره چه قدر فک م یزنی سرم رفت.

- خی لی هم دلت بخواد عتیقه!...

نگاهش به پشت سرم کشیده شد و ادامه داد: وارد حالت تدافعی شو! سوژه داره نزدیک میشه.

ناخواسته صاف نشستم و پام رو روی پای دیگه ام انداختم که تق م یز صدا داد.

- سلام خوش آمدید... همه چیز مه یاست ؟ بابا لفظ قلم!

- عذرخواهم از ابتدای مجلس خدمتون نرسیدم... به دلیل تاخیر پرواز به مهمانی دیررسیدم لطفاً به جمعمون ملحق شوید.

چشمهای من و ستاره مثل وزغ بیرون زده بودند. این داداش جان اختلال شخصی تی چیزی داشت؟! کی این همه دک و پوز گرفت؟ در یک آن دوتا شدند. تند تند پلک زدم تا شاید دوبین یام درست بشه ولی نشد.

- اوه... ببخشید معرفی نکردم میعاد سعادت برادرم.

موخرمایی که میگفت موخرمایی کنار داداشش دست روی شون هی موخرمایی دیگه گذاشت. با تردید لب زدم.

- شما..

- بله من معراج سعادت و این جناب هم برادرم میعاد سعادت.

ستاره در یک لحظه نظریهی حوزهد واحد انیشتن رو شرح داد.

- دوقلوی همسانید!

مردی که با مرد کنارش هیچ فرقی نداشت و معراج سعادت گفته بود اسمش میعاد سعادت تک خندهای کرد و

گفت: ظاهراً.

لبخند کجکی زدم و رو به برادران افسانهای گفتم: خوشبختم.

میعاد سعادت سرش رو گردوند و به جایی نگاه کرد.

- جسارت لئورو ببخشید... شما با تصویرش بیه سازی شده‌ی دالیلا هیچ تفاوتی ندارید. مؤدبانه جوابش رو دادم.

- آقای کوالا جسارت نکردند، من از کوره در رفتم و راستش عص بی شدم شما هم آگه... جفت پا جست زد تو حرفم.

- خواهش می‌کنم این چه حرفیه. لئو نباید غییرس می مطرح می‌یکرد.

خودم داشتم از وسط به هزارت کیه مساوی تقسیم می‌شدم بس که تعارف تیکه پاره کرده بودیم.

برادران افسان های سر میز ما نشستند و البته من یکی روم نشد بگم پاشید برید گم شید من چهجوری در محضرتون شام بخورم؟

ستاره لبخندهای خرکی نثار می‌عادخان می‌یکرد و من هم رسماً داشتم کوفت میل می‌یکردم بس که این معراجخان نگاهم می‌یکرد. خوشیفته هم نبودم به جون عمه ثریام.

بس که خورده بودم توی صندلی راننده جان می‌شدم. با ده کیلو اضافه بار خودم رو روی تختم انداختم.

به سقف خیره شدم، اول قیافه‌ی معراج بعد میعاد بعد دکتر و اون کوالا جلوی چشمم اومدند. تویه روز چه قدر افراد باکلاس دیده بودم. سانسور از ای نکه با ادوارد و ایتزویه مکالمه‌ی یک طرفه‌ی فحش و فحشکشی داشتم.

روز خوبی نبود اصلاً! هم برادران افسان های گندش بزندان رفته بودند روی مخم و هم یه کوالای درختی گفته بود با این می لیارد تومن ثروت فقط یه آزمایش ژنتیک فاصله دارم.

نمی‌خواستم به هیچکس بگم که چه اتهامی بهم وارد شده.

چون دانشگاه نداشتم راحت می‌تونستم تا لنگ ظهر بخوابم. با خیال آسوده چشمهام رو روی هم گذاشتم و بدون فکر کردن به هرگونه موجود مذکر و باکلاس به خواب رفتم.

\*\*\*

بی شتر گوشم رو به در چسبوندم تا صداش رو واضح بشنوم.

- آره حله... او کی بهش میگم... پس قرارمون یه ساعت دیگه... قربانت... خدا نگهدار..

هنوز «رت» رو نگفته بود که در رو باز کرد. صاف ایستادم و گفتم: سلام.

دستم رو بلند کردم و تکون دادم.

پلکی زد و گفت: نه چیزی نشد خداحافظ.

مهدی تلفنش رو قطع کرد و ادامه داد: حالت خوبه؟!

- ها؟ آره... م یگم خبریه؟!

بین یام رو کشید و گفت: گوش واستادن کار خوبی نیست خواهر کوچیکه!

- آخ...

دماغم رو ماساژ دادم و گفتم: همین خرطوم فیل رو هم از ما بگ یر.

- برو خودت رو آماده کن بریم خرید.

سوالم رو تکرار کردم و گفتم: خبریه؟!

- چهارشنبه تولد حسینه. با چندتا از بچ هها براش برنامه ریخ تیم.

- و دقیقا به من چه؟

- سلیقه لازم داریم خواهرجان. ده دقیقه وقت داری خودت رو آماده کنی.

- من یه روز تع طیلی دارم اون رو هم کوفتم کردی ای بع!

در اتاق رو بهم کوبیدم و ضربه ای نثار کردم کردم. نرم و آهسته خودم رو آماده کردم و از خونه زدم بیرون.

مهدی پشت فرمون نشسته بود و اشارهای کرد که در رو باز کنم.

دندون هام رو روی هم ساییدم و در حیاط رو باز کردم تق بوقی برام زد که زبونم رو براش در آوردم.

لب زد: بی ادب!

در ح یاط رو بستم و سوار شدم.

- حالا کجا م یریم؟

- بذار بب ینیم علی چی میگه.

- کدوم ع لی؟!

- درخشنده، هافبک راست رعد.

«آهان» ی گفتم و گو شیام رو از ک یفم در آوردم. تند تند برای بهار نوشتم.

«آخر این هفته تولد حسین کریمیه قراره مه دی و دوس تهاش براش تولد ب گیرند.» خواستم

ارسال رو بزنم که دستم بین راه متوقف شد. درست نبود. ..

اینجوری فقط بی شت ر باعث دلگیر یاش م یشدم. شاید حضوری میگفتم بهتر بود و یا شاید اصلاً نم یگفتم!

هرچند دیروز یه چیزه اییاش رو لو داده بودم. بعد مدت نسبتاً طولانی که من میون دو د لی گیر کرده بودم مهدی ما شین رو توی پارکینگ زیرزمی نی و تار یک پارک کرد. دکمهی طبقهی اول رو فشار دادم. مهدی تمام مدت دس تهاش توی ج یش بود و انگار منتظر.

از آسانسور خارج شدیم. باد سردی به صورتم خورد به پاساژ خلوت که دکور طلاپی داشت نگاه کردم. فقط با مهدی م یتونستم به همچین جاهای ی بیام. قشنگ م یشد عکس خودت رو روی سرامی کهای کف پاساژ دید. مردی قد بلند و موه ای مشکی با چشم ه ای طوسی و کشیده به همراه خانمی که قد و قامت ریزی داشت و چشم مهایی آبی ت یرهاش همراه با خط چشم نازک سورم های اش حسابی دلبری میکرد به سمتمون اومدند.

مرده با مهدی دست داد و گفت: سلام... فراز نیومد؟

لبخندی تحویل دختره دادم، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: سلام. عصرتون بخ یر.

انگشتهاش رو فشردم و جوابش رو دادم.

- سلام همچ نین.

مهدی نگاهش بین من و دوستش چرخید و گفت: ع لی... النا... النا... علی.

علی لبخندی بهم زد و متعجب و آروم گفت: از کی تا حالا؟!

- خواهرمه ب یعقل.

علی درخشنده نگاهش روم لغزید و گفت: خوشبختم خانم رهنما.

- همچ نین.

وای پوکیده بودم بس که از دیدن یه گله پسر ترگل ورگل خوشبخت بودم. خوشبخ تی نداشت بابا...

فقط رودروایستی بود و بس!

- ایشون هم پرینازخانم، همسرینده.

پریناز لبخند مل یحی زد و گفت: البته هنوز نامزدیم.

معنی واقعی کلمهی بهم اومدن توی وجود این دو نفر بود. انگار که واقعا نیم ههای گمشدهی همدیگه بودند. وقتی کنار هم میایستادند انگار از اول هم کنارهم بودند. مثل یه چیزی که از وسط نصف شده باشه و حالا تکههاش کنار هم قرار گرفته بودند.

قد و قامت ریز پریناز در برابر قد بلند و هیکل ورزشکاری، فوتبالی ع لی.

با صدای پریناز از افکارم جدا شدم.

- شما دانشگاه م یرید ؟!

دنبال پسرها راه افتادیم گفتم: هوم... همی نجا آی تی م یخونم.

با چشمهایی براق و باشعف گفت: واقعا؟! یعنی م یتونید به من کمک کنید؟ من سال سوم تجرب یام.

دقت نکرده بودم که حداقل یکی دو سال از من کوچ کتر است. چهطور ممکن بود ع لی درخشنده، هافبک راست تیم صدرنشین رعد تهران و هافبک راست تیم م لی جوانان با یه دختر کم سن و سال مثل پریناز نامزد کنه؟!

- خوب عزیزم باشه. فقط... من رشت هام ریاضی بوده نه تجربی.

- همین هم خوبه برای در سهای عمومی که مشترکیم و فیزیک هم بعضی جاهاش.

- پس مشک لی نیست.

وارد مغازه هی بزرگ لوازم ورزشی شدیم. فروشندهی جوونی با تیپ ورزشی با سرعت به سمتمون اومد و گفت: خوش اومدید آقای درخشنده..

کمی فکر کرد و به داداش بدبخت ب یچارهام نگاه کردم و ادامه داد: آقای... رهنما؟!

خوشبختانه داداشم از تک و تا نیوفتاد. در همان برخورد اول فهمی دیم جمعشون به درد من و پریناز نم یخوره.

راه اومده رو برگشتیم و روی صندل یهای طلایی کنار پاساژ نشس تیم.

سکوئی بینمون حاکم بود با تردید گفتم: خوب... میشه یه سوال شخصی بپرسم؟ پریناز چی نی به

ل بهای نازک جگری رنگش داد و گفت: اوهوم.

- چی شد که با آقای درخشنده نامزد کردی؟! آخه...

خندهاش گرفت و گفت: ببخشید نتونستم خودم رو کنترل کنم. او...م راستش ما خی لی وقته همدیگه رو م یشناسیم

و...

به نقط هی نامشخصی زل زد و ادامه داد: عاشق شدیم... یعنی دوست خانوادگی بودیم بعد دیگه...

شد دیگه.

لبخندی به صداقت و خجالتش زدم و گفتم: پارتنر فوتبالیست بودن چه حسی داره ؟

- خی لی بده! اگه هرک سی جز علی بودم یزدم زیر همه چ یز.

با چشمهای گرد شده گفتم: چرا؟!!

- سفرهای مسابقه های لیگ یه طرف، تمرین نهاشون یه طرف. مسافرت های خارج از کشور به کنار و شهرت در دسرسازش هم... اوه... بدتر از همهی اینها وقتی کامن تهای دخترهای خوشگل رو تو پیجش میبینم یا وقتی ب یرو نیم و میان م یخوان عکس بگ یرن... من به علی اعتماد دارم ولی حسادته دیگه... نمیشه کار یاش کرد.

حرفهای من رو به فکر انداخت که آگه یه روزی قرار باشه با یه فوتبال یست ازدواج کنم تصمیم چیه؟! پریناز راست م یگفت خوب نبود، تحمل م یخواست... من که خواهر مهدی بودم از رفتنهای گاه و ب یگاهش کفر ی م یشدم و گاهی دلم برایش تنگ م میشد. صبر م یطلبید که من نداشتم.

چشمکی زد و گفت: ولی می ارزه به خوشبخت بودن!

واقع آ می ارزید؟! اینکه مدام قربون صدق هی خانم ایکس دماغ عم لی و خانم ایگرگ خو شاندام رو ببینی. وای! از همین الان از دست کسانیکه قرار بود برای شوهر مثلاً فوتبال لیستم تعریف و تمجید فوتبالی و غیر فوتبالی بنویسند بدم آمد.

هرگز هیچ ی غلطی توی زندگی یام نم یکردم! اصلاً و ابداً! و از همه مهم تر من بهداد روتوی زندگی ام داشتم و خوشبختانه بهداد فوتبال لیست نبود. چه قدر دلم برایش تنگ شده بود.

- دارید توطئه م یچینید؟!!

پریناز با لبخند سر بلند کرد و رو به علی گفت: آره... یه توطئه معرکه!

مهدی چشمکی زد و گرفت: داداش از من به تو نصیحت نذار خانومت با خواهر من بچرخه که کلاحتون میره تو هم.

علی خنده ی آرومی کرد و گفت: آره النا خانم؟! آموزش نادرست م دیدید؟

اخم کردم و گفتم: آموزش نادرست شما دوتایید که ما رو برداشتید آوردید خرید بعد ولمون کردید رفتید پی رفیق

باز یتون.

هر سهشون بلند از غرغم خندیدند.



تم تولد آب یرنگی خری دیم. حسین از تیم رعد بود و همتمی علی. با اینکه از دو تیم رقیب بودند ولی هلاک رفاقتشون بودم.

مهدی یه جفت کفش فوتبال، علی هم یه ساعت گرون برای رفیقش خرید. مهدی زیاد با حس ین صمی می نبود و لی چون یکی دوبار توی اردوی تیم ملی جوانان باه م، هم اتاق بودند ن م یشد گفت رفیق ن یستند.

مشخص بود ع لی توی ناز و نعمت بزرگ شده و پولدار یاش برای چند سالی که مشهور شده نیست. آدمهایی که از ریشه پولدار بودند از دوازده متری از اونهایی که ادای پولدارها رو در م یارند قابل تشخیص هستند مثلاً همین علی و مهدی. با اینکه تیپشون با هم زیاد فرق نم یکرد ولی علی از همون دوازدهمتر م یگفت من از پدر و مادرخرپولم افتضاح!

سرم رو تکون دادم تا افکار عهد عتیقم به فنا برند.

بعد از ای نکه کیک رو تحویل گرفتیم باپاهای تاول زده به ماشی نهامون پناه آوردیم.

- من یه چرتی م یزنم تا خونه.

مهدی طلبکار گفت: چی رو چرت م یزنی انتظار داری خانم درخشنده تولد رو سامون بده یا علی و من؟!

- یعنی چی؟!

- الان میریم دستی به سر و رومون م یکشیم بعدش هم م یریم به سر و روی خون هی علی دست بکشیم.

- نمنه؟! واقعاً تو م یخوای من رو ببری توی ایل فوتبالیست ب یریخت؟!

عاجز ادامه دادم: بگذر از من حق یر داداش جان! همین یه روز رو تعطیلم! کوفتم نکن.

- یه کار ازت خواستم الی!

به قیافهی گربه شرک یاش نگاه کردم و کلافه پوفی کشیدم و گفتم: خیلی خوب باشه.

ذوق زده گفت: پس به اون زمستون هم زنگ بزن... یه دست صدا نداره هرچی بی

شتر با شیم زودتر کارها تموم میشه.

از حضور بهار ممانعت کردم: من و پری هست یم دیگه بسه!

- مهمو نها زیادن.

فکری از ذهنم گذشت که شاید اگه بهار جایگاه حسین کریمی و موقعیت اجتماع یاش رو درک کنه بتونه باهاش کنار بیاد و دست از این احساس اشتباهش بکشه.

شمار هاش رو گرفتم داشتم فحش سوم رو به عشق بهدرد نخورش میدادم که صداش تو گوشم پی چید.

- هوم؟

- هوم چیه ب یادب؟! بگوها!

- ها؟!!

ب یمقدمه گفتم: امشب تولد حسین کریمیه.

چند ثانیه سکوت کرد، ظاهراً ب ی تفاوت گفت: خوب من چ یکار کنم؟

- هی چی زنگ زدم بهت بگم غصه بخوری!... خره مهدی م یگه میخوان براش جشن تولد بگیرن نیرومکی لازم دارن گفت بهت بگم یه امشب از مامانت قرضت ب گیرم بریم تولد مبارک بخونیم.

چند ثانیه هی چی نگفت.

- کی آماده باشم؟!

نگاهم رو به سمت مه دی سوق دادم و گفتم: کی میریم دنبال به ار؟

- یه ساعت دیگه آماده باشی پاییز خان!

صدای بهار از اون طرف خط اومد.

- به اون برادر ب ی شعورت بگو احسان نعمتی سلام رسوند.

خندیدم و گفتم: بهار میگه احسان نعمتی سلام م یرسونه.

- جهنم!

دستهای رو بی شتر به فرمون فشرد.

- برو خانم جان خوشگل موشگل کن.

قطع کردم که مهدی لب زد: یه احسان نعم تی نشونش بدم خودش بگه آفرین!

توی آخری ن بازی که مهدی درواز هبان بود احسان نعمتی از تیم سرخپوشان پنج گل ناقابل نثار داداش بدبختم کرد. از اون روز هنوز توی چهارچوب دروازه واینستاده بود. براش خاطر هی تلخی بود. هرچند خودش م یگفت مدافعها گند کاشته بودند ولی همه از چشم داداشم میدیدند.

مهدی خط و نشون برام کشید که زود خودم رو آماده کنم آخرش هم گفت: جور ی نباشی فردا پ سفردا رغبت نکنند بهم گل بزنند و دستهلگ به دست پشت در خونه باشند.

در جوابش فقط بلند خندیدم.

همون لبها سهای که توی مهمونی شرکت پوشیده بودم رو تن زدم. والا نه با مزون قرارداد داشتم نه خونهمون هزارمتری بود و نه اتاق لباس داشتم. ما که راضی بودیم. همی نکه سه چهارتا مانتو داشته باشی که از روی تنب لی یک یاش پیدا بشه چروک نباشه و برای ب یرون رفتن تن بز نی بس بود دیگه!

به بابا زنگ زدم و بهش گفتم که قراره با مهدی کجا تشریف ببرم. بابا هم سخت گ یری نکرد و گفت: مواظب خودت باش دخترم. زیاد باهاشون قاطی نشو بع ض یها زود دورشون م یگیره.

یه کم استرس داشتم، تا حالا سه تا آدم معروف کنار هم ندیده بودم. یا مهدی رو دیده بودم با فراز یا مهدی رو با ع لی. که اون هم امروز دیدم یع نی اگه مهدی و فراز و علی رو با هم م یدیدم یه تجربهی جدید م یشد.

نم یدونستم فراز هم میاد یا نه. کاش م یاومد اونجوری خیلی احساس غریبی نم یکردم.

از اتاقم خارج شدم که همون لحظه مامان دستش رو به گون هاش زد و گفت: خاک به سرم مهدی!

خجالت نم یکشی م یخوای خواهرت رو برداری بیری وسط او نهمه پسر جوون؟!!

مهدی ب یتوجه گفت: مامان آدمهای بدی که نیستن! همتیم یهامون هستن. بعدم ته تهش

بیست سی نفریم. فراز هم که هست. خودمون هواش رو داریم.

- ده تا دیگه مثل تو و فراز هم باشند باز مع نی نداره ببر یاش او نجا تو مهمونی.

مهدی گونهی مامان رو که از حرص سرخ شده بود بوسید و گفت: غصه نخور مامان جون از اون مهمون یهائی که شما فکر م یکنید نیست. یه تولد ساده است. خودم میدونم دارم خواهرم رو کجا میبرم. کی جرعت داره به خواهر مهدی رهنما و فراز صحرایی چپ چپ نگاه کنه آخه؟! ... حالا اچ ازه میدید؟

من و فراز رابط اصلی خانواد هی ما و خانواد هی ما بودند. مامان وق تی که من به دنیا اومدم ش یر نداشت و عاقبت من و فراز یک سال و نیمه خواهر برادر شدیم و ل ی مهدی زیاد اهم یت ن میداد فقط وقتی به نفعش بود به روی خودش م یآورد که ما باهم محرم میم و خوشش ن م یاومد من هردوشون رو به یه چشم ب بینم.

مامان مهدی رو پس زد و گفت: من نمی دونم برو از بابات اجازه بگیر.

وارد بحثشون شدم و گفتم: مامان جونم من با بابا صحبت کردم اجازه میدن.

مهدی رو هول دادم و مامان رو بوسیدم و گفتم: جمع کن بریم دروازه بان نیمکت نشین خودم.

مهدی لپم رو کشید و گف ت: من که آخرش به خدمت تو و اون رفیق ب یمصرفت م یرسم.

نالید م: آی... مگه دروغ م یگم داداشجان؟! ... مرگ ادواردو ولم کن.

گو شهای مامان تیز شدند. مشکوک گفت: ادواردو کیه؟!

مهدی رضا یت داد و گونهام رو رها کرد و جواب مامان رو داد: یکی از دوس تهامه... فعلاً ما رفع زحمت م یکنیم.

- زبون نریز پسر، هوای الی رو داشته باش.

از مامان خداحافظی کردیم و مهدی به سمت خونهی بهار روند.

تک بوقی برایش زدیم که عینهو جت در خونشون رو باز کرد و پرید تو ماشین. دختره هول!

- سلام پاییز خانم... احوال ما رو ن م پپرسید؟!

بهار آسوده به صندل یاش تکیه داد و گفت: الی بهتون گفت که احسان نعمتی سلام رسوند؟

مهدی اخم کرد و جوابش رو نداد از بحثشون به خنده افتادم. از آینه بهار رو دیدم که به خودش رسیده بود. خط چشم قهوه‌ای کشیده بود با چشمهای عسلیاش هارمونی قشنگی داشت. گونهایش صورتی بودند و رژ کالباسیاش آرایشش رو تکمیل م یکرد. چهره اش زیبا بود ولی مطمئن نبودم بتونه دل حسین کریمی رو بلرزونه. اون دلی که بخواد با یه قلم آرایش بلرزه با دو عشوہ کلاکُن فیکون میشه.

- سلام نم یکنی ؟

بهار به خودش اومد و گفت: سلام.

شیطون م یگفت دو سه تا متلک سوزنده بارش کنم ولی ملاحظه هی حضور مهدی رو کردم.

بعد از حدود یک ساعت ما شین رو به روی یک درس فید بزرگ نگه داشت. درشون دو تا در خون هی ما بود.

تک بوقی زد که در بعد از چند ثانیه توسط مرد آفتاب سوخته‌های با کلاه باغبونی باز شد و گفت: سلام علیکم... خوش اومدی .... بفرمایید ماشینتون رو نوبی پارکینگ پارک کنید.

بهار به حیاط سبز رو به روش نگاه کرد و گفت: ای نجا خون هی حسی ن کریمیه؟!

مهدی خندید و گفت: خونهی همتیمی حس ین کری می.

جاده کوچیک و سنگفرشی به همراه سایه‌بون رزهای رونده و پیچ ک رو رد کردیم و مهدی ماشین رو کنار دوتا ماشینی جاده که به والله از اون ماشین موخرمایی سرتربودند پارک کرد. ای بع!

حالم بهم خورد از این همه پولهایی که از پارو بالا م یرفت. نمای خونه سنگهای سفیدی داشت که حدس م یزدم سنگ رومی باشند. پ یاده شدیم که علی با گرمکن ورزشی از خونه خارج شد و انتهای پلههای نیمدایره‌ای ایستاد و گفت: خواهش میکنم بفرم ایید خون هی خودتونه.

مهدی با روی باز و من و بهار با خجالت از پلهها بالا رف تیم.

مهدی و علی دست دادند. علی با روی باز گفت: قدم رنجه فرمودی دالنا خانم.

- خواهش م یکنم آقای درخشنده خجال تزدهام نک نید.

نگاهش رو روی بهار تاب داد و گفت: معرفی میکنید؟!

- آها بله دوستم بهار... بهار آقای درخشنده هافبک تیم رعد هستند.

بهار سرتاپای علی رو واری کرد و گفت: خوشبختم.

علی در رو برامون باز کرد. مهدی خواست بره داخل که یقه اش رو گرفت و کشید.

- لیدیز فرست آقا مه دی.

- بفرمایید الناخانم... بهارخانم.

لبخندی به روی ضایع شدهی مهدی پاشیدم و با بهار وارد خونه شدیم راهروی کوتاهی بود که به سالن ختم میشد.

از راهرو گذش تیم و دهنم خود به خود باز شد. نم یدونستم مجذوب دکورگچی مکعبی سه بعدی بشم یا کاغذ دیوار یهای شکوفهی گیلاس؟!

خانم میانسالی روی مبل نشسته بود که با دیدنمون از جاش بلند شد و گفت: به به چه خانمهای زیبایی!

توی صورتش دقیق شدم. چشمهای علی کپی برابر اصل مامانش بودند. از حق نگذریم از این مامان خوشگل محال بود بچههای بدتر از علی به وجود بیاد.

بعد از جلسهی کوتاه معارفه، علی و مهدی اومدند و گفتند که باید یکی از مبلمانها و میزها رو ببرند توی حیاط.

خانم درخشنده بیهیچ مخالفتی به اتاقش رفت و گفت: شما جوونها رو تنها میذارم فقط حواستون باشه خونه رو نترکونید.

علی و مهدی یه مبل سه نفره و میزش رو بردند توی آلاچیق بزرگی که راحت سیچهل نفر توش جا میشدند. من و بهار مشغول باد کردن بادکنکهای سفید و آبی شدیم که صدای در اومد.

- پری هم اومد.

علی با خوشحالی کفشهایش رو پا زد به استقبال نامزدش رفت.

مهدی غریب: پسر زنی ذلیل.

بعد از مدت کوتاهی علی همراه با پرینازی که حسابی رنگش پریده بود و کیفش رو بغل کرده بود اومدند.

- به خدا زشته علی! آگه مامانت من رو ببینه بگم چرا اومدم؟!

علی جلوی پای پریناز نشست و بند کفش ورزشش رو باز کرد. سرش رو بلند کرد و گفت: برای همچین چیزهای  
الکی غصه نخور! مگه نمایی نی خواهرمهدی و دوستش هم هستن؟!

پریناز نالید: رومون حساس شدن، بهشون بگو خواهش میکنم.

ابروها مبالا پریدند. چه جور نامزدی بود که مامان و باباشون خبر نداشتند؟!

علی، پریناز رو به سمت ما هدایت کرد و گفت: فقط خوش بگذرون!

با ای نکهه یک کلمهی عاشقونه نثارش نکرده بود منی که پریناز نبودم عشق علی رو احساس کردم. از ته دلم براشون  
آرزوی خوشبختی کردم.

با پریناز سلام و احوا لپرسی کردیم و بادکنکها رو کنار زدیم و مشغول تزیین کردن آلاچیق شدیم.

بعد از تموم شدن کارمون کمی استراحت کردیم و با هزار زور و التماس پریناز رو قانع کردیم که با ما داخل خونه بیاد.

آقای درخشنده رو به روی تلویزیون

نشسته بود و تلفن همراهش توی دستش بود. با صدای قدمهامون سرش رو بلند کرد. چشمش که به پریناز افتاد، پریناز  
ز دست و پاش رو گم کرد.

- مامان جان این شربت آماده نشد چندتا از مهمونها اومدن دهنشون خشکه...

به پریناز که داشت رسماً زیر نگاههای آقای درخشنده قالب تھی میگرد نگاه کرد و گفت: اعه ناز تو هنوز اینجا

بی؟ قرار بود بری ویولنم رو بیاری.

علی بدون توجه به باباش ای نحر فها روزد و باعث شد رسماً پرینا ز یه نیمچه سگته کنه.

آقای درخشنده سرف های کرد و از جاش بلند شد و ب یحرف از پل هها بالا رفت. پرینا ز زمزم هوار گفت:

خیلی ب یاحتیاطی علی! اصلاً ملاحظه می من بیچاره رو نم یکنی!

علی شاکی در جواب پ ریناز گفت: مگه چی گفتم؟

- ناز؟! آره؟! کدوم دوست خانوادگی همدیگه رو ای نجوری صدام یکنند؟! ویولنت رو هم ن میارم!

علی ب یخیال به سمت آشپزخونه رفت و بلند گفت: گفتم که حرص نخور!

- من آخرش از دست کارهای علی سر به بیابون میذارم.

بهار با حسرت گفت: خدا رو شکر کن که کسی که دوستش داری کنارته!

ضرب های پس کلهی بادکردهی بهار زدم.

- جمع کن خودت رو! حالم بهم خورد.

علی با پارچ شربتی از کنارمون گذشت و لب زد: هنوز هم که داری حرص می خوری عزیزم!

پریناز ضربههای بهش زد که علی تعادلش رو از دست داد و چیزی نمونده بود با زمین یکی بشه کهدستش رو به دیوار راهرو گرفت.

خندیدیم و به آشپزخونه رفتیم. خانم درخشنده یا آواخانم داشت م یوهها رو پاک می کرد. شاخ کهام فعال بودند تا ببینم چه عکس العملی با دیدن پریناز نشون میده.

پریناز آرام سلام کرد که آواخانم نگاهش رو از سیب رسیدهی دستش گرفت و گفت: سلام پرینازجان...

خوشاومدی!

انگار اوضاع خیلی خطرناک نبود. نشستیم و به آواخانم کمک کردیم.

- خوب الناجون شما چیکار میکنی؟!



با خن گی گفتم: دارم خ یا رها رو پاک م یکنم.

صدای خند هشون تو آشپزخون هی بزرگ پی چ ید.

دستی به پیشون یام کشیدم و گفتم: !... خوب دانشگاه میرم، مهندسی آیتی م یخونم... مترجم شرکت آثا هم

هستم.

- به به! توی چه زیبا نی فعالی؟!

- انگلیس ی، ایتالیایی و آلمان ی.

مبهوت نگاهم کرد و گفت: واقعاً؟!

- بله البته هنوز زیاد تجربه ندارم.

- ماشالله... بهارجان شما چ یکار م یکنی؟

- همدانشگاهی انام، توی یه رشته هستیم.

- احسنت!... چه دخت رهای فعالی! علی هم امسال قراره کنکور بده البته اگه از فوتبالش یه کم جدا شه .

هرچی به باباش م یگم پسر فوتبا لیست رو چه به خرخونی تو دانشگاه تو گوشش نم یره. با همین

اخلاقش به زور من رو فرستاد دانشگاه هنر. فکر م یکنه همه مثل خودش باید نصف عم رشون رو صرف پیدا

کردن ایکس ب یچاره کنند.

بعد از تمجید آواخانم چین خوردن ابروهای پریناز رو احساس کردم.

- به به باز که آواخانم مشغول غیبت کردن از من هستن!

آقای درخشنده با لبخند وارد آشپزخونه شد.

آواخانم گفت: غ یبت ن یست، روزی هزار بار بهت م یگم.

آقای درخشنده ل یوان آبی برای خودش جا کرد و گفت: من درسش رو خوندم و زحمتش رو کشیدم موندم چرا تو

حرصش رو م یخوری ملکهجان؟!

انگار که کار اشتباهی کرده باشه با شتاب به سمت درگاه آشپزخونه رفت.

آواخانم س یی برداشت و به سمتش پرتاب کرد و گفت: باز گفت ملکهجان!

صدای برخورد س یی با سرای کهای دیوار آشپزخونه و صدای خندهی آقای درخشنده درهم آمیخته شدند. حالا م یفهمید م اون رگ ش یطنت ع لی از کجا نشأت م یگیره.

آواخانم کلافه سر جاش نشست و گفت: این پدر و پسر من رو م یکنش حالا بی نید کی گفتم.

بهار گفت: خدا نکنه آواخانم.

آواخانم به پریناز نگاه کرد و گفت: چرا ساکتی دخترم اتفاقی افتاده؟!

پریناز خجول گفت: نه چیزی نشده... مامانم سلام رسوندند گفتند برایشون حتماً کیک بفرستید.

آواخانم خندید و گفت: ثنا رو گور به گور کنند بازم شک مباره است.

از حرفش هر سه به خنده افتادیم. داشتن همچین روحی هی شادی در حدود سن چهل پنجاه سالگی یه نعمت بود.

ظرفهای میوه رو برداشتیم تا ببریم توی ح یاط. پریناز و بهار دو ظرف بلوری بزرگ با رگ های قرمز توی دستشون

بود و من پی شدستیها رو داشتم. با شرارت از کنار بهار رد شدم و آروم گفتم: به پا وقتی جلوی آقای کری می م

یگیری پس نیوف تی رفی قجانم.

بهار «پررو» پی نثارم کرد و با سرعت از خونه خارج شد.

حیاط بزرگ با وجود ماشی نهایی مدلبالاخی لی کوچیک به نظر م یامد و صدای کسانی که توی آلاچیق نشسته

بودند تا آسمون می رفت. بهار میون راه متوقف شد که پریناز گف ت: اچی شد؟!

تند تند سرش رو تکون داد و گفت: هی چی.

ولی من که م یدونستم غرق چشمهای براق حسین کریمی شده.

با پام ضریهای به پاش زدم و گفتم: تابلوبازی در نیار بیا بریم.

صدای ش نهایی درشت کف حیاط باعث شد همهمهی مهمونها بخوابه.

میوون پسرهایی که هرکدومشون رو به طور غیر مستقیم م یشناختم چشم چرخوندم تا مهدی رو پیدا کنم.

به کنار مبلی که حسی ن کریمی نشسته بود ت کیه داده بود و گوش یاش توی دستش بود و لبخندی کنج لبش.

- مهدی...

با ای نکه صدام خی لی بلند نبود ولی به خودش اومد و به سمتم قدم برداشت.

علی ظرف میوه رو از دست پریناز گرفت و پ یشدست یها رو هم مهدی از من. بهار بلاتک ل یف وایستاده بود که حسین کری می ازجا پرید و به سمتش اومد. رو به روی بهاری که چشمهایش رنگ غم گرفته بودند ایستاد و گفت: بدینش به من.

ولی بهار ساکت ایستاده بود و هیچ عکس العملی نشون ن م یداد. یکی از پسرها که حدس میزدم مهاجم تیم رعد ب

اشه گفت: معرفی نم یکنی داداش!؟

مهدی دستش رو روی شونهام گذاشت و گفت: خواهرم الناخانم.

فراز بلند خندید و گفت: با ای نکه اوقات سنگربانمون مکدر م یشه ولی من هم ایشون رو میتونم آب جی صدا کنم.

صدای خند هی جمع بلند شد ولی من دندون قرچهی مهدی رو شنیدم.

علی هم کمی به پریناز نزدی کتر شد و چشم کی زد و گفت: نا مزدم پرینازخانم.

پسر دیگهای با خنده گفت: نکنه این دختر دیگه هم زن تویه حسین آقای آب زیرکاه.

حسین اخمی کرد و ظرف میوه رو از بهار گرفت و گفت: ن خیر من ایشون رو ن م یشناسم.

بهار صاف توی چشمهای حسین زل زد و گفت: لازم ن یست شما من رو بشناسی... .

رو به اون پسر غریبه کرد و گفت: بهار هستم دوست النا.

پسرها مشغول پخش کردن میوه شدند. دس تهای لرزون بهار رو گرفتم و با هم از آلاچی ق خارج شدیم. پریناز نفسش رو صدادار داد ب یرون و گفت: آخیش دستم فلج شد.

- حالا واقعاً ادواردو ایتزو فردا م یاد یا سرکاری ه و فقط دلال بازی؟!

مهر تایید مهدی به حرف فراز باعث شد ابرو هام بالا بیره.

بایگانی, [20.08.14 46:09]

23

«ستاره ییوونتوس به ایران میآید» اگه قراردادی عقد میشد حتماً تیتز خبرگزار یها میشد. با خودش چی فکرم یکرد که سری آرو به لیگ برتر ترجیح داده بود؟! با اینکه مصدومیتش شدید بود ولی مطمئن بودم خیلی از تیمها خواستارش بودند. حتی اگه بعد از یک سال یا حتی دو سال بر میگشت باز هم یه عالمه کشته مرده داشت. شبیه یه حیوون نجیب بود دیگه!

به خونه برگشتیم که بهار دستم رو کشید و نداشت دوشادوش پریناز برم تو سالن.

- چته بابا؟! الان میوفتادم با پارک تیکی می شدم!

لبه اش لرزید و گفت: همیشه بریم؟ نرم

شدم و جوابش رو دادم.

- کجا؟!

- خونه!

چهره یی زیبا ولی رنگ پریده اش رو آنا لیز کردم. حشش نبود! حق هی چکس نبود اسیر یه احساس یه طرفه بشه. میسوزوند، خیلی تند و تیز! لازم نبود آدم ببینه که عشق گرمه یا سرد... راحت با دیدن آدمهایی که توش سوخته بودند میشد فهمید که عشق مثل آب لطیف نیست، همیشه پاک نیست.

گاهی لذت بخش بود ولی... مهارش غیرممکن بود وای به کسی که آتیش م یافتاد به جون احساسات کاه  
مانندش!

- زشته بهار..

لبه‌اش رو فشرده و سرش رو تکیه داد و گفت: ببخشید مهمونی رو کوفت کردم.

میخواستم بگم نه بابا این چه حرفیه رفیق جان؟! مردم عادت دارند گند بزنند به مهمون یه‌ام.  
محدودیت مکانی هم نداشت. بی‌نامللی بود.

- بابا چه مهمونی! این که مهمونی نمیشه حالا بعداً باهم حساب میکنیم.

کمی لب‌هاش مایل شدند و چیزی جز لبخند زورک‌یاش نبود.

پریناز پرده‌ی مخمل سورمه‌های روکنار زد و گفت: چیزی شده؟ چرا نمایین؟!

بهار نگاه از صورت‌م گرفت و رو به پریناز گفت: ما نم‌یتونیم دو کلمه حرف خصوصی با رفیق‌مون بزنینم؟!

پریناز که انگار تشخ‌یص نداد شوخیه یا جدی گفت: وای... ببخش‌ید!

صدای خند همون بلند شد و به سمتش رفتی م و دست دورگردنش انداختیم.

بهار چشم‌کی زد و گفت: شوخی کردم بابا.

خیلی خوب بود که آدم مثل انار دونه‌های دلش پیدا نبود. اینها چه دعای‌یان که می‌کنی آخه سهراب جون؟! خیلی  
خوبه آدم بتونه به صورتش ماسک بزنه. حداقل برای این که خون دل ش، عینهو آب انار نریزه به قامت مردم و  
اوقاتشون رو مکدرکنه.

پریناز بعد از یه ساعت شال و کلاه کرد و رفت. بنده‌خدا بدجور م‌یون رودروایس‌تی خونواده‌هاشون مونده بود  
حتی یه خداحاف‌ظی درست و حسابی هم باع‌لی نکرد.

فقط من و بهار مونده بودیم. بیهدف روی مبلها نشسته بودیم و گاهی فقط یکی دو کلمه رد و بدل میکردیم. علی‌چند  
بار اومد و پیشنهاد داد تا به جمعشون ملحق شیم ولی رد کردیم. صحتها و کریخون یه‌اشون فقط حال آدم رو بد م  
یکرد. مونده بودم چرا دقیقاً از مامان و بابا اجازه گرفته بودم!

حیف! اجاز هام الکی هدر رفت.

- وای شما دخترها چرا غمبرک زدید؟! -

سرم رو بلند کردم و با خنده به آواخانم نگاه کردم که حول هاش توی تنش بود و داشت موه ای طلایی رنگش رو خشک م یکرد.

- والا آواجون ما که از این زر زرهای ای نها چیزی سر در نمیاریم.

به حرف بهار خندیدم. آواخانم رو به رومون نشست و گفت: م نهم! باربد هم هلاک فوتباله و گاهی با علی م یشینند بحث میکنند ولی من چ یزی نم یفهمم. باور کن به زور از جلو تلویزیون جمعش میکنم.

لبخندی زدم و گفتم: فوتبال رو از آقایون بگ یرن چیزی ازشون باقی نم یمونه.

موهای بلندش رو توی حوله پ یچید و حوله رو دور سرش چرخوند و گفت: کاری به علی ندارم ولی برای باربدم خوب نیست.

باربدم؟! نفهمیدم که اون «عم» به مالک یت بر میگردد یا معنی «همچنین» م یده ولی برای علی که فوتبال ن م یتونست باشه.

چه راحت احساسش رو نسبت به شوهرش بیان م یکرد!

گاهی هم اون آتیش سوزان میتونست ای نقدر گرم باشه که حال همه رو خوب کنه.

- برای آقای درخشنده خوب نیست؟! -

بهار سؤالی که ذهنم مهلت نکرده بود درگ یر ش بشه رو پرسید.

آواخانم با لبخند تلخی لب زد: آره حدود بیست سال پ یش باربد پیوند قلب داشته و باید مراعات کنه ولی مگه من حریفش میشم؟! -

نیستید بی نید این پدر و پسر چه موی از من سفید م یکنند!

این رو گفت و از جاش بلند شد و گفت: من برم چندتا پیشبند بردارم بیام بدم به اینها خونه رو کثیف ول نکنن...

شما هم راحت با شید از خودتون پذیرایی ک نید.

کنترل تلویزیون رو از روی مبل برداشت و به دستم داد و گفت: فیل م جدید ریختم تو فلش... خلاصه خوش باشید.  
وقتی که آواخانم از پل هها بالا م یرفت احساس واقع یام رو بیان کردم.

- خی لی روحیه خوبی دارید!

روی پل هها متوقف شد یه لحظه فکر کردم نکنه حرف بدی زدم ولی با لبخند آواخانم فکرم پرکشید.

- اگه برای خودت زندگی کنی از همه چی لذت م بیری و از دست پدر و پسری که بیست و چهارساعته رو مختن حرص نم یخوری! من خیل ی وقته برای خودم زندگی می کنم.

لبهام ناخودآگاه شکل انحنای گرفتند. من که هنوز نم یدونستم دارم برای خودم زندگی م یکنم یا نه.

بعد از یه عالمه صدای بزن و بکوب و مسخره باز یهای پسران های که کل خونه رو برداشته بود حول و حوش ساعت یک بود که فوتبالیست های گرمای تشریفشون رو بردند.

نای ل

دل های

بایگ نی, [46:09 20.08.14]

ونهای مشکی زیاده رو برداشتیم و بعد از ای ن که بهار خودش رو هزاربار زیر و رو کرد رفتیم توی حیاط.

با دیدن صحنه ی رو به روم تصویر هم هی کلین ش ی تهای مهدی و گل های علی، حسین و فراز جلو چشمم اومدند.

بایگ نی, [46:09 20.08.14]

24

کلیس زمان

کلا از چشمم افتادند و ابهتشون روی زمین ولو شد. هرسهشون با پ یشبن دهای قرمزگ لگی مشغول بودند. منتها رنگ گلشون فرق م یکرد. فراز گل قرمز ی بود، علی گل زرد، مهدی گل سفید و حسین هم گل نارن جی. فوتبالیست گ لمنگی ندیده بودم جز مهدی و بیژامهاس که دیدم.

خندهام رو قورت دادم و رو به فراز که داشت ظرفهای میوه رو خالی م یکرد گفتم: فراز ب یا اونا رو بریز توی این نایلونا.

از جاش پرید و گفت: خدا عمرت بده الی باز هم به تو خواهری!

فراز عقد هی خواهر و برادر داشت چون ت کفرزند بود و مهدی کم مونده بود صادرم کنه خونه فراز .

مهدی به لیوا نهایی که روی هم گذاشته بود نگاه کرد و گفت: ی کی هم برای من بگیر.

حسین ظرفهای غذا رو کنار زد و گفت: شرمند هتونم!... تو زحمت افتادید.

علی قاشق و چنگا لها رو ریخت توی نایلون.

- این چه حرفیه داداش؟! خوش بودیم دور هم ...

به اطرافش نگاه کرد و عاجز گفتم: حالا یه کم ریخت و پاشش زیاد شد.

صدای خند همون تو آلاچیق پی چید.

- بفرمایید! نه شام خوردید نه کیک. از این سه نره غول هم بی شتر زحمت کشیدید.

به گوشهی آلاچیق اشاره کرد که ریخ توپاشش کمتر بود.

حسین نایلون مش کی دست بهار رو گرفت و ادامه داد: زحمت دادم... عذرم یخوام.

بهار زمزمه کرد: خواهش م یکنم کاری نکردیم.

با تردید جعب هی دستش رو به سمت حسین گرفت و گفت: تولدتون مبارک!

نگاه براق و طوسی رنگ حسین بین صورت بهار و دس تهاش گردید.

جعب هی ساعت رو از دستش گرفت و گفت: ممنونم...



جو سنگی نی به وجود اومده بود و ح سین داشت زیر بار نگاهش بهار رو له م یکرد.

برای ای نکه هم سکوت بکشنه و هم یه کم اکسیژن به مغزمون برسه مصنوعی خندیدم و گفتم: آقای کریمی من مثل دوستم خودش یرین ن یستم... کادوی من و داداشم رو یه جا حساب کنید.

سروش رو به سمتم چرخون د، لبخند کوتاه و زورکی زد و گفت: اخ تیا ر دارید النانخانم حضور و همراه یتون به اندازهی کافی خو شحالم کرده.

چه رودروایست یای داشتیم! شیطونه م یگفت همچین بزن پس کلهی بورش تا یکی از تو بخوره چهار پنجتا از م یلهی آلاچیق.

من مشابه افراد ساکن کشور زیبای سومالی و بهار هم یه خانم باوقار و زن زندگی ظرفهای غذا رو گرفتیم و مشغول در آوردن دل از عزا شدیم.

من دیگه داشتم با قاشقم روغن مونده از کباب کوبیده را ای نور او نورم یکردم و در اندیشهی این بودم که چه جور ی ک یک میل کنم تا کسی نگه چهقدر این دختره شکم پروره و لی بهار تازه داشت به نیم هی دوم کباب اولش م یرسید.

شوهری که بخواد برای اینکه یک ساعت طول میکشه کباب بیس تساننیمتر یات بشه دهتا بگیرت با یه دوغ هف تگیاه عالیس هم ولت م یکنه. چیزی نگفتم و گذاشتم خودش با خودش خوش باشه.

چه دلبر یهایی!

خیلی نامحسوس سی نی کیک رو به سمت خودم کشیدم و یکی از دو تک ه کیک رو برداشتم با با دیدن گاناش و شکلات دورش آب دهانم راه افتاد. تصور تکه شدن اون شکلاتهای ریز و درشت روی کیک و مزهی تلخ و ش یرین بعدش من رو روی ابرها م یرد!

داشتم حسابی وک می هم آبرومندانه به معد هام صفا م یدادم که صدای حسین توجهم رو جلب کرد.

- بهار بودی نه؟

بهار دست از بازی دادن دونههای برنج باقی موندهی کف ظرفش کشید و گفت: بله بهارخانم هستم.

این یعنی پاشو برو ماستت رو کیسه کن قبل این که خودم تو کیس هات کنم.

حسین تک سرف های کرد و گفت: بله بهارخانم...

حرفش رو دیگه ادامه نداد و ساکت شد. ع لی و مهدی چشمهاشون رو روی حسین ریز کردند. فراز لب زد: از دست رفت!

سرش رو تکون داد و انگشت سبابه‌اش رو کنار شق یقه‌اش چرخوند.

داشتم از خواب بیهوش م یشدم که رفی قهای رقیب دست از کری خوندن برای همدیگه کشیدند و عازم خونه شدیم.

بعد اینکه بهار رو رسوندیم و از مامان خوا بآلودش بابت طول کشیدن مهمونی عذرخواهی کردیم رفتیم خون همون.

رسم آهیچ درکی از اطرافم نداشتم مهدی چیزی گفت و به روی م یزتوالتم اشاره کرد و بعد به تور پاره شدهی پنجره. صدایش رو م یشنیدم و فقط چشمهام باز بودند. گ یج سرم رو تکون دادم و تلوتلوخوران خودم رو روی تختم انداختم. ح تی کف شهام رو یادم رفت در بیارم و پی دعوی صبح مامان رو به تنم مالیدم.

توراه دیدن خواب پادشاه اول بودم که صدای اذون گوش یام بلند شد. به ارواح عم هی حسین کریمی لعنت فرستادم و کف شهام رو از پام کندم و نمازم رو خوندم.

اتاق پر از پشه بود ولی من توی خواب سخ تگیر نبودم. با خ یال راحت روی تخت دراز کش یدم و گوش یام رو برای ساعت نه تن ظیم کردم و آسوده چشمهام رو روی هم انداختم.

با صدای سلنا گومز بالشت رو روی سرم گذاشتم و داد زدم: لعنت به هرچی خرابایسته!

با چشمهای بسته مانتم رو عوض کردم و ی ه مقنعه از توی کشو کمدم کشیدم بیرون و سرم کردم.

ب یتوجه به اینکه مقنعهام غرقآب م یشه مشت آب سردی به صورتم زدم و بدون ای نکه به آینه نگاه کنم کمی کرم پودر به صورتم زدم. دستم رو روی میزتوالت کشیدم و با چشمهای بسته و نیمه بیدار کمی ب هخودم اسپری زدم. تعلل نکردم و

بایگانی، [20.08.14 46:09] کولهام رو

برداشتم و از اتاق زدم ب یرون.

چشمهام رو باز نکردم و مسیر آشپزخونه رو تجسم کردم و دس تهام رو جلوم گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. چند قدم رفتم و زرت خوردم به یه چیز سخت. باز جای دکوری این رو اشتباه تصور کرده بودم.

عقب گرد کردم و دوباره با سرعت بی شتری به جلو رفتم که چیز داغی روم ریخت و سوختم.

جیغ بلندی کشیدم و چشمهام تا آخرین حد ممکن باز شدند.

بایگانی، [20.08.14 46:09]

25

صدای شکستن ظرف چینی اومد. یه قدم به عقب رفتم. جی غی کش یدم و پارچهی مانتوم رو گرفتم و گفتم: لعنت به هر چی سُمبالیستِ وقت نشناسه!

-!...چی شد؟!

شکست عشق قی خوردم مهدی. شکست عشق قی!

چشمهام رو باز کردم تا دو سه فحش نثار مهدی و جد و آباد بعد از خودش کنم که چشمهام باز نشده چهارتا شدند.

تند تند پلک زدم و همزمان مانتوم رو تکون میدادم. احساس م یکردم رفتم روی یه صحنه تئاتر بزرگ و دیالوگم رو فراموش کردم... حتی بدتر از اون حس ک سی که تو روز خواستگار یاش دچار نفخ شدید شده.

چشمهای سورمه‌ایاش داشت تکتک حرکاتم رو م یکاوید.

صاف ایستادم و مانند من رو رها کردم. آب دهانم رو قورت دادم و م یخ لک هی قهوه‌های رنگ روی پیراهن سفیدی که با نوارهای پارچه‌های سورمه‌ای حسابی خودنمایی م یکرد شدم.

گوییهای سورمه‌های صورتش دست از واری کردن صورتم کشیدند و سر تا پام رو از نظر گذروندند.

دستم رو مشت کردم و جلوی دهانم قرار دادم و سرف هی مصنوعی کردم.

چشمهای قرمز بودند و به درگاه ت کیه داده بود و پاش توی گچ بود.

شلوارش کتان سورمه‌های بود ولی نم یتونست برآمدگی پاش رو ببوشونه.

مهدی مابینمون قرار گرفت و گفت: سلام ن م یکنید؟!

نگاهم رو از چشمهای به خون نشسته گرفتم و گفتم: معرفی ن م یکنی؟!

خودم رو زده بودم به کوچی جناب علی چپ. اگه همین اول کاری آشنایی م یدادم و مثلاً برحسب اتفاق ذوقمرگ م یشدم فکر م یکرد چه خبره! فقط شوکه بودم از دیدن ادواردو ایتزو با یه لک هی قهوه‌های شیرکاکائو.

مهدی اول به ادواردو و بعد به من نگاه کرد و گفت: ادواردویه دیگه!... ادواردو... خواهرم الناه.

ادواردو دوباره مشغول واری کردن صورتم شد انگار چیزی رو گم کرده بود و سعی داشت پیداش کنه. دستم روی موهای رها شده روی صورتم لغزید و مقنع هام رو جلو کشیدم.

دستش رو جلو آورد و گفت: خوشبختم .

مثل خودش سر تا پاش رو بررسی کردم. نگاهم روی دستش که به سمت دراز شده بود ثابت موند.

یه تایی ابروم رو انداختم بالا و گفتم: خوشبختم.

به سختی بدون هیچ برخوردی از کنارش گذشتم و ناخودآگاه زبونم چرخید: عینهو مترسک واستاده سد معبر کرده!

سرش به سمت چرخید. توج هی نکردم و وارد آشپزخونه شدم. مانند دیگه داغ نبود. رهاش کردم و لیوان شیرکاکائو رو

از توی یخچال ب بیرون آوردم همه سر صبح شیرکاکائوی گرم م یخوردن د ولی من شیرکاکائوی سرد.

- گفتم که اینجا خیل ی چیزها با رم فرق داره.

- کاملاً مشخصه.

عجب آدم پررویی بود! زده من رو سوزونده بعد میگه مشخصه؟!!

آقای گل سر یا چه سه نقطه تشریف داشت! تیپت بخوره پس کلهات!

عطشتم با سردی دلنشینش یه کاکائو کم شد. روی یه نون تست مریا ریختم و نون برشت های روش گذاشتم و گاز زدم. ساندویچ حی نی که داشتم ساندویچم رو م یخوردم سه ساندویچ دیگه با طعم هویج و به و آلبالو درست کردم و توی نایلون فریز کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

با پام تک هی بزرگ لیوان شکسته شده رو کنار زدم و رد شدم.

توی نشیمن نبودند. شونههام رو بالا انداختم و بعد این که منتوم رو عوض کردم و پماد به شکم قرمز شدهام زدم. منتوم یه بوی افتضاح م یداد. پشهای کنار گوشم ویز ویز کرد. چپ چپ به پاهای درازش نگاه کردم.

با دیدن اسپری حشر هکش روی میزتوالت تازه فهمیدم این بوی افتضاح چیه.

سرم رو به در باز کمد کوبوندم که در بسته شد و تعادلم رو از دست دادم.

- خدا!

شانس آورده بودم ادواردو ایتزو روم شیرکاکائو ریخت وگرنه با این بوی خوش و حس بوی ای قویام تشریفم رو م ببردم دانشگاه.

با زنگ خوردن گوش یام از عمق فاجعه اومدم بیرون.

با دیدن ساعت و چهره های خندون بهار که به نظرم ترسناک م یاومد با عجله از اتاقم خارج شدم.

سوار ماشین بهار شدم و بهار پاش رو روی گاز فشار داد و گفت: صبح عالی متعالی رفیق!

تند تند پلک زدم و گفتم: حالت خوبه؟!!

- عال یام!

- قات زدی؟!!

«قات یه نوع گیاه مخدره».

- حسی ن خونم م یزونه!

مچ دستم رو به سمتش شکستم و گفتم: خاک تو سرت!

تقلم: ایکا  
niceroman.ir

بایگا نی, [47:09 20.08.14]

26

دنده رو عوض کرد و گفت: فکر نم یکردم فقط دیدنش ای نقدر حالم رو خوب کنه!

- حالت خوب نیست واقعاً! پس چرا او نقدر سرسنگین بودی؟!

- بفهمه کشته مردهشم که چی؟! یه نه بکوبونه تو صورتم و یه عمر درد و عذاب کنه؟! درد نخواستم رو نم یخوام. من به هم ین دوست داشتنی کطرفهی ب یحس رضایت دارم.

از احتیاطش و مدارا کردنش خو شحال شدم خندیدم و گفتم: فیلسوف لعنتی!

- الآن بزمن تو دهنتم ی ا دهنتم رو گل بگ یرم؟

- هیچ! فحش جدیدم رو با آب طلا بنویس رو سقف اتاقت هر روز نظار هاش کنی. ورپریده اون جعبه رو کجات قایم کرده بودی؟

قهقهه زد و گفت: در مکانهای سری خانمانه.

- مرگ الی؟!!

- احمق ی تو! جعبه به اون بزرگ یام رو تو هرجا میکردم ابهامات منحرفانه ایجاد میشد... تو دستم بود، تو ندیدی!

- ساعت بود دیگه؟

- نه...

چشمک ریزی زد و با گونهای گل انداخته گفت: یه حافظ جی بی خ ریدم... عید که رفته بودیم شیراز، از اونجا خریدمش. روی جلدش سنگ ف پروزه داره و نقره کوبیه.

- ب ی شعور آب زیر کاه.

بلند خندید. اگه م یدونستم اینقدر خرکیف میشه خودم با ننه حس ین کری می هماهنگ م یکردم زودتر حس ین رو بزاد.

صدای رادیو رو زیاد کرد.

«ادامهی رقاب تهای لیگ برتر با مسابق هی امشب سرخپوشان و رعد پیگیری م یشود.» « هینی کشیدم

و رادیو رو کم کردم و گفتم: به...ار!

سرعتش رو کم کرد و گفت: چته بابا؟ قالب ت هی کردم.

- ادواردو ایتزو خون همونه.

با همون عی ب بزرگ همیشه یاش وسط خیابون زد روی ترمز و صدای بوق های پ یدرپی هم بلند شد.

- جانم؟!!

- ای جانم و کوفت. گل بگیرم در اون آموزشگاهی که به تو گواهینام ه داده. اون افسر کنار دست مثل برج زهرمارت بهت

یا د نداده وسط جاده نزن ی رو ترمز؟! بزن کنار!

گیج سرش رو تکون داد و زد کنار.

- خوب بگو! بگو! بگو!

داستان رو از لحظهی خالی کردن اسپری حشرهکش رو خودم تا وق تی سوار ما شین ش شدم تعریف کردم.

پلک نم یزد و و دهندش شکل صفر ریاضی شده بود.

- خالی میبندی؟!!

- آره دارم در کیس هی خالی یها رو م بیندم... مگه من خالی دارم که بیندم؟!

- ب یمزه!...

به پشتی صند لی تکیه داد و گفت: راست و دروغت رو نم یشه تش خیص داد. پس نونت تو روغن هها!

- اون مایع زرد رنگی که ملاحظه م یکنی روغن نیست یه چی دیگه است.

صورتش رو مجاله کرد و گفت: ب یادب چندش!

- هی همشیره نم یخوای تشریفت و ببری؟ جلو کوچه جا پارک کردنه؟! یه کم این ماشینت رو جاب هجا کن ما رد شیم. دو متر اونور تر غیبت کنید بیروزی نم یشید.

مردی با س بیل پرابهتی به نیسان آب یاش ت کیه داده بود و طلبکار نگاهمون میکرد.

داشتیم پلههای دانشکده رو بالا م یرفتیم که نامحسوس ت ییم رو برانداز کردم تا سوژه دست معراج... میعاد... چی بود اسمش؟ همون پسر آقای سعادت ند. نزده م یرقصید برای خودش.

وارد کلاس شدیم و بدون جلب توجه ته کلاس نشستیم طبق معمول پسر سعادت داشت مزه پرونی میکرد و از در و دیوار میگفت و چرت و پرت تحویل م یداد.

کلاسورم رو روی دستهی صندلی گذاشتم که کولهام افتاد روی موزایی کهای کف کلاس.

از همون اول راهنمای ی روی هم چین صندل یهایی م ینشستم فقط یا رنگشون عوض م یشد یا دستشون کج و معوج میشد.

به خدا انسان رشد م یکنه چرا کسی این رو به گوش وزیر آموزش و پرورش نم یرسونند؟!

کلافه خم شدم تا کیف م رو بردارم که یه لنگ کفش ورزشی خاکستری روی کول هام قرار گرفت و با دماغم چشم تو چشم شد.

کمی سرم رو بلند کردم و نگاهم رو بالا کشیدم.

الهی اون موهای خرماپیایات رو برق ب گیره! چرا دست از سر من برن میداری؟



- سلام خانم رهنما.

دلم میخواست سلامش رو بکوبونم تو صورتش و آبروش رو جل وی همه ببرم ولی به گره دادن ابرو هام کفایت کردم و کولهام رو کشیدم که بی شتر پاش رو روش سفت کرد.

روی یک زانو جلوم نشست و کولهام رو برداشت. صاف ایستاد و کولهی مشکیم که خاک ی شده بود رو تکون داد. سرجام نشستم و پام رو روی پام انداختم ببینم کی روش کم م یشه.

صدا از دیوار در م یاومد ولی از بچ هها نه. انگار که داشتند فیلم برندهی اسکار رو نگاه م یکردند.

کولهام رو محتاطانه روی دستهی صندلی گذاشت و گفت: بفرمایید.

ابروها م رو بالا انداختم و گفتم: داشتتم م یفرمودم ولی خودتون با دخالت ب یجا فرمودیدش!

خواست جوابم رو بده که صدای برخورد در و دیوار اومد و بچهها از جاشون بلند شدند.

اسمش رو به خاطر آورده بودم. معراج دندون قرچهای کرد و زیر لب چیزی گفت. سرش رو چرخوند و نگاهش روی تنها صندلی که کنارم بود و بهار اشغالش کرده بود خیره شد.

همه نشستند و فقط معراج رو بهروی من ایستاده بود.

صدای تک سرفهی استاد اومد.

معراج ب یرغبت به باباش نگاه کرد و روی ی کی از صندل یها که راحت دو متر باهام فاصله داشت نشست.

استاد سرخ شده بود و راحت م یشد فهمید از رفتار تقریباً گستاخانهی پسرش شرمنده شده.

چند بار سرفه کرد و کلاس رو به دست گرفت. وسط کلاس بهار سقلمه بهم می زد و مدام به معراج اشاره م یکرد و م یگفت نگام م یکنه.

نه تنها خو شحال نبودم از این که احتمالاً دلش گیر کرده بود بهم بلکه ناراحتم بودم. این کارها و این حوالی احوال

فقط زندگی رو سخ تتر م یکردند و به قول بهار ب یحس بودن شرف داشت به درد داشتن. خوب بود که بهار می دونست

من و معراج نمی تونیم هی چ رابطه ای باهم داشته باشیم و این کارها رو می کرد خجالت نمی کشید از کارهاش؟

کلاس که تموم شد خسته دستی به چشمهام کشیدم. چه جوری کلاس بعدی رو میتونستم تموم کنم؟ کلاس عم لی بود و باید پشت رایانه م بنشستیم و شک نداشتم باید گوله گوله اشک میریختم. بهار با گفتن ای نکه تو بوفه کلاس رو ترک کرد. کلاس خالی شده بود. سرم رو روی دست هی صندلی گذاشتم و چشمهام رو بستم تا شاید از سوزش چشمهام کم بشه. هروقت ک مخوابی م یکشیدم روز بعدش یه دقیقه هم ن میتونستم جلوی رایانه بشینم.

- الناخانم.

با سرم ضربهای به دستهی صندلی زد م و گفتم: ارادتمند شما خانم رهنما هستم.

- م یشه یه لحظه به من نگاه کنید؟ سرم رو بلند کردم ولی چونهام هنوز روی دستهی صندلی بود گفتم: امرتون؟

- من م یخوام باهاتون صحبت کنم.

باصدای آروم و از ته چاهی که ناشی از خستگیام بود گفتم: مگه الان دارید چیکار میکنید؟

- خارج از دانشگاه.

نفسم رو صدادار دادم بیرون و از جام بلند شدم و گفتم: متوجه هستید آقای سعادت دارید من رو اذیت م میکنید و

مزاحمت ایجاد م میکنید؟

- فقط م یخوام بی شت ر آشنا شیم و اگه تفاهم داشتیم... باور کنید قصدم خیره! من به این راحتی با اعتبار پدرم بازی نم یکنم.

به چشمهای آب یاش نگاه کردم که ملتمس خیر هام شده بود. نم یدونم دلم نیومد یا در برابر

درخواست مؤدبانه و منطقی یاش خلع سلاح شدم. نمی دونستم چه جوری بهش بگم که ناراحت نشه.

من نمی تونستم.

- من آمادگی اش رو ندارم و قصد ازدواج ندارم.

سکوتی بینمون حاکم شد. به ساعت نگاه کردم. کلاسم داشت شروع میشد.

- اگه اجازه م دیدید مرخص شم از خدمتون چون کلاس دارم.

- اختیار داری...

مکثی کرد و گفت: د.

احساس می کردم حرفم رو بد رسوندم چون خر کیف شده بود. خودم رو کنترل کردم تا نزنم زیر خنده. از جلوش عبور کردم و رفتم طبقه سوم که کلاسهای عم لی اونجا برگزار میشد. همه ای تو سالن پی چیده بود که حد نداشت. انگاری ی کی سنگ پا رو برداشته بود.

با شون ههای افتاده وارد کلاس بزرگ شدم. بهار پشت رایان هی مشترکمون نشسته بود. دستش رو برام بلند کرد. لبخند نصف و نیم های زدم و به سمتش رفتم.

بعد از دانشگاه با خوردن کیک و آبمیوه های خودم رو سرپا نگه داشتم و با گرفتن ماشین بهار رفتم شرکت. برایش آژانسی گرفته بودم و ن م یخواستم بعد از تموم شدن کارم منتظر آژانس بمونم.

به تصویر خودم توی در آسانسور نگاه کردم. چشمهام از زور اشک و خستگی قرمز شده بودند. به آبی که از چشم بیاد اشک میگفتند دیگه حتی آگه از سوزش بی ش از اندازه باشه.

با سه مشت آب خنک سرد ترجم هها رو انجام دادم.

چشمهام بازن م میشدند. دکمه آسانسور برای خودش بندری م یرق صید یا حداقل من ای نجوری میدیدمش. وارد محوطه که شدم نور چراغهای پایه بلند اذیتم م یکرد. همیشه اینموقع شرکت خلوت بود و من معمولاً آخرین کارمند بودم که شرکت رو ترک م یکرد.

به دویست و شش بیچاره های که مطمئن بودم کم کمش دو سه نفر روزی م یگرفت نگاه کردم. تند تند پلک م یزدم تا شاید درد چشمهام بهتر بشه. عاجز به سمت اتاقک نگهبانی حرکت کردم تا بگم زنگ بزنند به آژانس.

تلوتلوخوران داشتم فاصله طولانی تا اتاقک نگهبانی رو طی م یکردم که خودروی قرمز ی جلوم ترمز کرد. شیشه رو داد پاپین و گفت: اتفاقی افتاده خانم رهنما؟

چند بار پلک زدم تا تصویر طرف واضح شه. موخرمایی بلندش و چشمهای آب یاش راحت میگفتند که دقیق آکیه.

- معراج سعادت؟

- میعاد هستم خانم رهنما. مشک لی برای ماش ینتون پیش اومده؟

نیمنگاهی به ماشین بهار انداختم و گفتم: نه...

منتظر نگام کرد.

- خستهام نم یتونم رانندگی کنم داشتم م یرفتم به آقای مهری بگم یه آژانس برام بگیرن.

- ماشین هست چرا آژانس؟! سوار شید م یرسونمتون. دیروقته.

چندپلک آروم و سن گ ین زدم و به فاصل هی باقی مونده تا اتاقت نگهبانی نگاه کردم. شانس میآوردم هم نیمساعت دیگه ماشین م یرسید. ن م یتونستم بی شتر از این به نخوابیدن و خسته شدن ادامه بدم.

در رو باز کرد و گفت: بفرم ایید.

فقط یه قدم تا نشستن روی یه جای گرم و نرم فاصله داشتم.

به صند لی اشاره کرد و دوباره گفت: ب شینید.

ترغیب شدم و فاصل هی کم رو طی کردم و روی صندلی نشستم. یه احساس آسودگی کل وجودم رو فرا گرفت. شک داشتم که بتونم با خیال راحت توی ماشین پسر استاد سعادت و برادرک سی که ادعا میکرد قصدش خیره بخوابم.

چشمهام روی هم بود ولی بیدار بودم و رادارهام فعال.

- سلام میلاد جان...

صدای دکتر مازنی توی ماشین پی چید.

- سلام داداش اتفاقی افتاده؟

- زنگ زدم آدرس منزل خانم رهنما رو بگ یرم حالشون خوب نبود من دارم م یرسونمشون.

- حله داداش... بهش بگو فردا اگه بهتر نشد نیاد سرکار.

- فردا جمع هاس

بایگ نی, [20.08.14 47:09]

ت!... لوکیشن برام بفرست...

- اوکی... امر دیگه؟

- قربانت..

نه انگار میتونستم با خیال راحت بخوابم. چشمهام همزمان با بدنم کامل رها شدند... niceroman.ir

با ترس از جا پریدم و متعجب به اطرافم نگاه کردم. توی ماشین تا ریک بود و بیرون هم...

در ماشین رو باز کردم و با ترس پام رو پایی ن گذاشتم. یه انباری بود... یه انباری خیلی بزرگ!

بایگ نی, [20.08.14 47:09]

28

دو سایه کشیده و عریض روی دیواری که حداقل ده متر باهام فاصله داشت افتاده بودند. دو تا صدای خنده درهم پیچیده بود که یک یاشون شک نداشتم برای دکتر مازنیه و صدای دیگه... صدای میعاد سعادت.

لرز به تنم افتاد، انگار که اختیار حرکت دست خودم نبود.

دو سایه بزرگ و بزرگتر شدند جوری که برای نگاه کردن به انتهایشون باید سرم رو به بالا میگرفتم. به سختی قدمی به عقب برداشتن که پام به چیزی گیر کرد و درون چالهای عمیقی افتادم و جیغ بلندی کشیدم... جیغ بلندی که صدا نداشتم.

ترسیده از جا پریدم. به پاهام نگاه کردم. کفشهای اسپرتم روک فپوش خاکی رنگ ماشین قرار داشت.

- منم الانترس!

با چشمهای گشاد به مهدی نگاه کردم. ضربان سریع قلبم رو احساس م یکردم. قلبم انگار تکون خورده بود چون داشت درست زیر جناغ س ینهام میتپید. نف سهام به شماره افتاده بودند و ساکت به مهدی خ یره شده بودم.

صدای ناآشنایی گفت: چی شده؟!

ادواردو سرش رو از بالای ماشین پایین آورد. چند ثانیه چشمهای سورمه‌ایاش روی صورتم چرخیدند و سپس صاف ایستاد.

- ممنون که رسوند یش.

اون «شین» آخر حرفش به من برم یگشت؟!

میان سستی و ترسم یه کلمه اومد توی سرم. «رسوندیشون!»

مهدی بازوم رو گرفت و گفت: ویندوزت بالا اومد؟ م یتونی پ یاده شی؟... میمردی به خودم زنگ بزنی؟

جواب سرزنشش رو ندادم. مهدی مدلش هم ین بود به همه چی گ یر سه پیچ میداد وگرنه با یه آب جی گفتنِ فراز چشم غره نثارمون ن م یکرد.

سرم رو تکون دادم و پاهای سنگینم رو روی زمین گذاشتم و ایستادم.

ادواردو داشت با میعاد سعادت صحبت م یکرد البته نه شبیه دو غریبه.

- نم یدونستم اومدی ایران.

- اتفاقی بود... شاید اگه مصدوم نم یشدم قراردادام رو فسخ ن م یکردم.

- امسال هم یووه قهرمان م یشه.

- چشم بسته غیب گف تی میعاد!

حال ای نکه بپرسم چرا اینقدر ب اهم چاق سلامتی م یکنند یا ادواردو از کجا اینقدر خوب فارسی حرف میزد رو نداشتم و بخش عظیمی از وجودم به سمت تخت خوابم کشیده میشد.

صرفاً برای رعایت ادب هم مجبور بودم خودم رو سرحال نشون بدم ولی نه در حدی که حرف بزنم.

نگاه متعجب مهدی ب بین ادواردو و میعاد سعادت چرخید و گفت: شما همدیگه رو میشناسید؟! میعاد مردونه خندید و گفت: کیه که ادواردو رو نشناسه؟! ولی بله، ما باهم نسبت خانوادگی داریم. درواقع پدر من، برادر زندایی ادواردویه.

چهقدر هم من فهمیدم کی کیه هم میشند.

مهدی با لبخند گفت: او! چه نسبت نزدی کی!

بازوم رو از دست مه دی کشیدم و گفتم: ازتون ممنونم آقای سعادت. جبران م یکنم... من از محضرتون..

یک صدای سرد، صدای سرد چهجوری بود؟! یک صدای صاف و آروم که حتی آگه تا مرز داد و فریاد هم میرفت ولی باز هم آروم بود. به محض اینکه دهنش رو باز میکرد تا حرف بزنه تصویریه دریاچه یخزده همراه با برف تلنبار شده توی بسترش در ذهنم نقش م یبست.

صداش از جای سرد بلند میشد!

صاحب این صدا هی چکس جز ادواردو نبود و ادواردو با ه مین صدا نداشت ادامهی حرفم رو بزنم و گفت: ن م یتونم سرپا بمونم و ترج یح میدم برگردم خونه.

میعاد و مهدی بدون اینکه توجه کنند من داشتم قبلش نطق م یکردم به ادواردو نگاه کردند و هر دو سرشون رو تکون دادند.

من که خداحاف ظی و تشکر م رو کرده بودم پس بدون هیچ حرف دیگهای در حیات رو باز کردم و رفتم داخل. خواستم همهی حرصم رو سر در خالی کنم ولی ادواردو داشت لنگانلنگان و عصا به دست به طرف در م یاومد.

به روی خودم نیوردم که دیدمش برای همین کاری که م یخواستم بکنم رو کردم و در رو بهم کوبیدم تا خوب از حرص خالی شم.

بعد از صدای م هیب برخورد در آه نی و چهارچوب، صدای برخورد عصا و زم ین قطع شد.

با چشمهایی ستاره بارون خودم رو به اتاقم رسوندم. انگار اون صدای بلند توان رو سرریز کرده بود توی بدنم. همون خواب کوتاه از سوزش چشمهام کم کرده بود. بابت خوابی که ناشی از کماعتمادیام نسبت به میعاد بود لبم رو گزیدم.

لبا س راح تی پو شیدم و با فکر ای نکه فردا جمعه است و م یتونم تا خود ظهر بخوابم چشمهام رو روی هم انداختم. جمعه بزرگترین نعمت خدا بود.

خدایا مرس ی بابت جمعه!

بایگا نی, [20.08.14 47:09]

29

با درد بدی که توی پهلوم پ یچید چشمهام رو باز کردم. بعد از یه هفته چشمهام نمیسوختند و شاد و سرحال بودند.

دستم رو روی پهلوم گذاشتم و گفتم: ب یشعور!

- که من ب یشعورم آره؟!

تصویر بهار برام که واضح شد گفتم: مرگ ح سین دست از سرم بردار سر صب حی.

جیغ ک شید و باعث شد متکا رو روی سرم بذارم.

- سر صبح چیه خرس جنگلی؟! ساعت س هی بعد ظهره.

صاف نشستم و گفتم: ساعت چنده؟!

- ساعت سه... مامانت نیم ساعت پ یش زنگ زد پیام ورت دارم بیرمت طبقه بالا رویه دستی بکشیم.

با غرغر از جام بلند شدم و گفتم: چرا برا نماز بیدارم نکردند؟ این مامان هم خجسته دلها هنوزی کی دو هفته دیگه

مونده.

بهار روتخت یام رو مرتب کرد. روی تخت نشست و گفت: چه رب ط ی داره؟!

آبی به صورتم زدم و جوابش رو دادم: قراره برای امتحانهامون اونجا بخونیم.



- مامانت که یه چی دیگه میگفت!

کش موهام رو باز کردم و مشغول شونه زدنشون شدم.

- چی گفته؟!

- گفت برای...

چند ثانیه ساکت شد و گفت: هی... ع چ هقدر ادواردو جیگره!

- کجاش جیگره؟! یه بیشخصی تیه که نظ یرش تو دن یا نیست.

بهار متکا رو به سرم کوبوند و گفت: خاک تو سر بد سلیق هات کنند... بلا چرا نگفته بودی قراره ادواردو خونهی شما

بمونه؟!

شونه از دستم رها شد و با تعجب لب زدم: چی؟!

- مامانت گفت قراره یه مدتی ادواردو بالاتون باشه... یعنی طبقه بالا.

چی نی که کش موهام رو م یبستم با توپ پر در اتاقم رو باز کردم تا برم یه جنگ جها نی راه بندازم.

هنوز توی درگاه در بو دم که متوجهی عصایی شدم که به مب لی توی نشیمن تکیه داده بود.

دندونهام رو فشار دادم و چشم غرهای نثار پ ای گچ گرفتھاش رفتم .

راه رفته رو برگشتم که بهار با چشم ریز شده گفت: چی شد؟!

شال و مانتوی از کمدم ب یرون آوردم و عاجز لب زدم: قراره تابستون هر روز الی آ بیز شده تو خونهمون سرو

بشه.

بهار بلند خندید و باعث شد دندونهام رو بی شتر از قبل به هم فشار بدم.

فقط دوازده ساعت چشمم رو دور دیدند و این بلا رو سرم آوردند. اون هم کی؟ روز جمعه!

مگه فلج شده که بیاد سرخر ما شه؟! مگه شهرداری هتل های هزارستارهی تهران رو پلمپ کرده؟!

سرم رو به در کوبوندم. بدبخ تر از من توی دنیا نبود. نظیر نداشت. یکتا بودم و بیهمتا البته توی طالع و بخت سیاه.

بهار با گفتن ای نکه حالا اتفاقی نیوفتاده هم هاش چندماهه سعی به آرام کردنم داشت. با اینکه صبحانه نخورده بودم و از زمان ناهار هم گذشته بود ولی اشتها نداشتم... دیشب هم شام نخورده بودم بی انصافها فقط حرص به خوردم داده بودند.

با صدای درخونه و پشت بندش صدای مه دی لیوان آب قندی که بهار با مخ فندق یاش برام تجویز کرده بود رو پس زدم و از اتاق خارج شدم.

صدای هر خند هاشون از نشیمن م یامد و داشت تا ناکجاآبادم رو م یسوزوند. سوزند هترین خنده، خندهی مامان بود.

لبخند مصنوعی به صورتم زدم و به جمعشون اضافه شدم. بدون ای نکه مهدی ب ی فکر و رفیق لنگش رو آدم حساب کنم رو به مامان کردم.

دوست داشتم همی دق و دل یام رو بکوبونم توی صورت سفید و گلگونش ولی نتونستم و گفتم: از کجا دستمال برداریم؟

مامان اول به پسرها و بعد به من نگاه کرد و گفت: توی کشوی کابینت دیگه، همونجای همیشگی!

نفس عمیق کشیدم و با قدمهای حر صآلود «!» جمعشون رو ترک کردم.

مواد شوینده و وسایل مورد نیاز رو برداشتم و با بهار رفتیم طبقه دوم. هرچی به پلهای بلند نگاه میکردم ساکن شدن ادوارو تو اون خونه برام غیرمعقولتر میشد.

نگاهی به خونه انداختم. به خاطر انباری که درست روی آشپزخونه و نشیمن بود خونه کوچیک بود.

فقط یه اتاق داشت که اندازهی اتاق خودم بود، یه آشپزخونه کوچیک و یه سالن جمع جور که کفش با دو فرش دوازده متری قدیمی فرش شده بود.

تمیز کردنش طولی نکشید. فقط بهار سرش درد گرفت بس که غرغر کردم. داشت خورشید غروب میکرد که بهار رفت.

دستهام رو شستم و با حرص تکونشون دادم.

- خجالت هم خوب چ یزیه! پسره پررو الکی الکی اومد تو خون همون چتر انداخت. من نخوام با باز یکن اسبق یووه نشست و برخاست داشته باشم ب اید کی رو ب بینم ؟

- شاید من رو. ..

با چشمهای گشاد چرخیدم.

ادواردو به درگاه آسپزخونه تکیه داده بود و عصاش دستش بود.

- تو... یعنی... شما. ..

با آرامش گفتم: اون پسر منم؟!

سر تا پاش رو از نظر گذروندم.

« پ نه پ فراهه » .

ب یادبی نبود بگم آره ت وی؟!

- بله شما.

اینجوری بهتر بود.

- چرا ناراحتی؟!

- دال آخرش رو جا نندازید آقای ایترو!

ابروهای کوتاهش بالا پریدند و چش مهاش ریز شدند. گفتم: مشکل هجی یا همچی ن چیزی داری؟ الفبا برات

محترمه ؟

دندون قرچهای کردم و به چشمهای سورمه‌ایاش زل زدم . انگار داشتم به یه آسمون مهتابی ب یابر نگاه م یکردم.

- همون طور که الفبا برام محترمه...

سرتاپاش رو از نظر گذروندم و گردنم رو کوتاه کج کردم و ادامه دادم: آدمهایی که تصمی مه‌ای اشتباه میگیرند برام فاقد احترامند.

- داری رسماً اعلام م یکنی از بودن من ناراحتی؟!

- با ای نقدر سؤال

بایگانی, [20.08.14 47:09] باید

به گ یراییتون شک کنم؟!

لبهای گوشت یاش رو به هم فشار داد. نفسش رو صدادار داد ب یرون.

- گیرای یام نسبت به کسی که به الفبا احترام میذاره...

پریدم وسط حرفش و گفتم: الفبا و کلمات ح ریم خودشون رو رعای ت میکنند.

قرمز شدن گ و شهاش و پیوند خوردن ابروهاش مثل هورت کشیدن یه لیوان شربت خنک بود. طعم نعنائی و با تک ههای یخ!

خواستم رد بشم که عصاش رو جلوی درگاه گذاشت و مانعم شد.

- این سخنرا نی روم یتونستی تو تلفن برای آقای رهنما بکنی... من آدمی نیستم که برپایه حرفهای یه دختر بچه قید کار ی که میخوام انجام بدم رو بزنم.

سرش رو از روی تأسف تکون داد و گفت: ت یرت بد به سنگ خورد ال...نا!

به خاطر تلفظ افتضاح اسمم از زیونش سیخ شدن موهای بدنم رو حس کردم. جوری لام اسمم رو تلفظ کرد که مطمئن بودم تا چند وقت از ش نیدن اسمم و هر کلم ههای که لام داره چندشم میشه.

دختر بچه؟! ته تهش پنج سال ازم بزرگتر بود.

- کاشکی یک صد می که روون فارسی حرف میزنی فرهنگ ایرانی جماعت رو درک می کردی... نه آقا... تو خون ما نیست کسی رو از خون همون بیرون کنیم... حالا اون م یخواد باز یکن ت یم دسته سه باشه یا ادواردو ایتزوی نارسی سیتی!

ضرب های به عصا زدم و عبور کردم ولی به طور واضح حس کردم که نفس نم یکشه.

قلم: امکا  
niceroman.ir

بایگ نی, [20.08.14 47:09]

30

با قدمهای بلند و محکم از پلهها رفتم پایین. احساس می کردم خورشید خانم منظومه شمسی رو ول کرده تشریف آورده ت وی بدن من. شالم رو شل کردم و دو دکم هی بالای مانتم رو باز کردم.

- ب بین خمیر پیتزاش تازه باشه... پ نیرش رو خوب دقت کنی رشت ههاش به هم نجسبیده باشه. قارچ و فلفل دلمه هم حتماً ترد باشن... آها نعنای تازه هم بگیر ی...

- مادر من خوب روی یه کاغذی چیزی مینوشتی... اصلاً بذار تو گوش یام یادداشت کنم.

- خاک تو مخ به درد نخورت مامان جان چندتا خرت و پرته دیگه.

مهدی گوش یاش رو از جیبش بیرون آورد و روی صفا هاش ضربه زد و گفت: ریحان... .

مامان پرید حرفش و گفت: نعنای!

بلند خندید و گفت: نعنای تازه... خ میر پیتزای تازه... پن یرش دقت شود خوب رشته شده باشه...

وارد خونه می شدم و به نوک انگش تها می رو به اسم دست زدن به هم زدم و گفتم: دستتون درد نکنه داداشم، از شما انتظار نداشتم مامان.

مامان که گردنش رو روی گوشی مهدی خم کرده بود سرش رو بلند کرد و گفت: چیزی شده؟

- مامان قارچ و چی... فلفل قرمز؟!!

مامان ضرب های به سینهی مهدی زد و گفت: فلفل دلم های!

طلبکار جلو رفتم و گوشی مهدی رو قاپیدم و لب زدم: با تو هم هستم.

منتظر نگاهم کرد. نفسم رو صدا دار دادم بیرون.

- نباید نظر من رو پیر سید؟ یه غریبه آوردید تو خونه!

- منظورت ادواردو که نیست.

چپ چپ به مهدی نگاه کردم که مامان گفت: بنده خدا با این پاش چه جوری هتل بمونه؟!... پسر سر به زیره.

مامان ما رو باش! فوتبالیست مشهور سری آیتالیا کجاش سر به زیره؟!!

- مامان شما ن م یذارید فراز یه شب اینجا بمونه بعد این پسره..

مهدی اخم کرد و پرید وسط حرفم و گفت: چه رب طی به فراز داره؟!!

- کلاً گفتم!

مامان: یه دقیقه ساکت شید!... ببین دخترم اون که طبقه بالاست بنده خدا کاری به ما نداره فقط برای ای نکه

مهدی دم دستش باشه و..

نذاشتم مامان بی شتر از این سعی به قانع کردنم کنه و گفتم: مامان جان مهدی ن م یتونست بره هتل؟!!

ماشالله پولش از پارو که چه عرض کنم از دستهی پارو هم بالاتر م یره یه خونه اجاره میکرده یه مدت این مهدی هم

شرش کم م یشده!

- وای دخترم بنده خدا یه چی خواسته دیگه نم یتونستیم که بگیم خونهمون خالیه ولی به تو نم یدیم. عصبی سرم رو

تکون دادم و رفتم توی اتاقم. حالا باید تو خونهی خودمون قبل از ورود به انظار عمومی یالله م یگفتم و یالله م یشنفتم.

جوری روز جمعهام رو به ملاجم کوبونده بودند که پس کلهام ت یرم یکشید. لباس پوشیدم و از اتاقم خارج شدم. احساس میکردم حالا که خونواده چهار نفره مون شده پنجا اک سیژن کمه. لقمهی پنیری برای خودم آماده کردم و همهاش رو توی دهنم گذاشتم.

کف شهای اسپرتم رو پا زدم و با چشم غرهای که نثار نگاههای متعجب مامان و مهدی از خونه خارج شدم. دستهام رو توی جیبهام فرو کرده بودم و مسیر نامعلومی رو طی میکردم. با تک بوقی نگاه از موزایی کهای پیاده رو گرفتم.

- خانم عصبی کجا تش ریف میبرید؟!

روی پاشنهی پام به سمت خیابون چرخیدم و گفتم: فراز حوصله ندارم خوب؟ به حالت

تس لیم دس تهاش رو برد بالا و گفتم: چرا میزنی حالا؟!

به سمت خونهمون نگاهی انداختم و لب زدم: گند زدن به تابستونم.

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و سرش رو تکون داد و گفتم: چی شده؟!

در ماشین رو باز کرد و صاف پشت فرمون نشست و ادامه داد: بپر بالا تعریف کن ببینم کی اعصابت رو بهم ریخته.

از خدا خواسته سوار شدم. حرکت کرد و گفتم: کجا میبری؟!

- مگه شما فردا بازی ندارید پس چرا نمیروی دادو؟ خندید و گفتم: تو نگران ما نباش.

- مهدی تو ترکیب نیست؟

سرش رو به نشون هی منفی تکون داد. شاید من باید می رفتم شاه عبدالعظیم یا امامزاده صالح دخیل میبستم تا داداشم بره تو ترکیب اصلی.

- به درک! حقیقت!... تو چه طور با اون چتر یها جلوت رو میبینی؟ تو زمین اذیتت نمیکنن؟

- میبینم دیگه...

به روی داشبورد اشاره کرد و ادامه داد حرفش رو: توی زمین هم از اینها میزنم.

به ک شهای آبی رنگ و مشکی نگاه کردم و گفتم: مگه مجبوری؟

با سر انگش تهاش دستی به چتر یهاش کش ید و گفتم: م یدونی همی نها چه قدر کشته مرده دارن؟ بلند خندیدم و

گفتم: نکشیمون جناب پرنس!

- تا دیروز بودم که ادواردو اومد تر زد به هم هاش.

- اون یه بلای آسمونی ه! شک نکن که تیمتون رو بدبخت م یکنه.

- تیترا خبر ورزشی رو خوندی؟

- نه... چرا باید تیترا روزنامهی ورزشی رو بخونم؟

- نوشته بود «شاهزادهی شیشهای کهکشان» به ایران آمد. سر آخرین تمرینمون غوغا شد. باید بودی و م دیدی.

بایگ نی, [20.08.14 47:09]

31

فرمون رو چرخوند و گفتم: از همی خبرگزار یها ریخت ه بودند تو محل تمرین. آقای کمالی رفته بود ساختمان باشگاه اونجا هم معرکه برپا شده بود. به وضعی بود امروز. سرپرست تیم ب یچار ه شد تا خبرنگارها رو قانع کرد که ممنوعه المصاحب هایم.

- چه جوگیرن بعض یها!... اومده که اومده چی به شما م یرسه؟!

- اول که خبر خوب دستشون اومده و هرکدوم بهتر پوشش بده مخاطب جذب م یکنه! برای رخس هم که محشره... وایستاب بین که چه جوری تو نیمفصل اول م یترکونه... همین الان ش هم چند شرکت پیشنهاد گ یفت هواداری دادن... لیگ بعدی طوفانه! طوفان! لباس رخ شی که روش اسم ادواردوی شم ارهی یک نوشته شده باشه... ح تی فکر کردن بهش هم آدم رو شگف تزده میکنه.

کلافه گفتم: حالا ای نقدر جو نده! حالا اگه مسی و رونالدوی بود یه چیزی!... چند م یگیره؟ خبر نداری؟



- مهدی و ادواردو روی یک نهصد و پنجاه هزار دلار و آپشن های گل و اینها حرف م یزدند. در ضمن مسی و رونالدو سنشون بالا رفته الان دیگه روزگار ادواردو شروع شده... مطمئنم وقتی پا بذاره تو زمین از ای نی که هست مشهورتر میشه... هرچند همین الان هم صد و بیست می لیون فالوئر داره.

چشمهام به طرز خودکار بیرون پریدند. با عجله گوش یام رو از جیبم بیرون آوردم و اسمش رو تو اینستاگرام زدم. بیشعور فقط صدتا پست داشت و صد و هفده میلیون و دویست هزارتا دنبال کننده. کلاس کار این جا بود که هیچ دنبال شوندهای نداشت و این اوج نارسیسیت یاش رو م پرسوند.

حالا مثلاً به کجای عالم برم یخوره که یه نفر رو دنبال کنی؟! عجب آدم از خودراضی بود!

- همهاش یک و نهصد و پنجاه هزار دلار؟ کم نیست؟!

- برای یکی مثل ادواردو توی ایتالیا اندازهی یک صدم قرارداد اصل یاش هم نیست. درسته مصدومه و عقد قرارداد باهاش مشکل داره ولی باز هم ادواردو ایتزویه. کارش هم مشکوکه... م یتونس ت نیاد ایران... نم یدونم این پسر خیلی رو مخمه! ولی باز هم ادواردو ایتزویه.

شونهای بالا انداختم و زیر لب زمزمه کردم: فعلاً که عامل سلب آرامش منه.

با فراز توی خیابونها گشت زدیم و از هر دری حرف زدیم بعد از نیم ساعت رو به روی یه بستنی فروشی نگه داشت و گفت: فالوده بال یموناد اضافه؟

به چشمهای مشکیاش که زیر سایهی موهای چتر یاش بودند لبخندی زدم و گفتم: خوبه که میدونی.

- پس ب یزحمت یه ماسک بده از داشبورد.

به فاصلهی کمیون تا بستنی فروشی نگاه کردم و گفتم: بشین من خودم میرم. باز م یشناسنت دردمر میشه.

- نه بابا م یشناسن.

با اکراه در داشبورد رو باز کردم و یکی از دهها ماسک رو برداشتم و به دستش دادم. عینک ش رو روی صورتش ج ابهجا کرد.

- والا خانم صفایی هم بب ینتت نم یشناسنت.

- تدابیر امنیتی ما اینجور یهاست.

از ماشین پیاده شد و وارد بستنی فروشی شد. همه چیز داشت به طرز عادی پیش می‌رفت که پسر جوانی با قد  
مهای کوتاه و مردد بهش نزدی ک شد. چیزی بهش گفت که از همین فاصله تغییر رنگ چهره‌ی فراز رو حس کردم.  
در یک آن هرچی آدم توی بستن یفروشی بودند ریختند سر فراز.

صدای آلام گوش یاش توی ماشین پی چید. نگاه نگرانم رو از مردم ذوقزده گرفتم و روی صفحه‌ی گوش یاش  
سوق دادم. عکس خانم صفایی، مامان فراز رو نشون م یداد.

نگاهی به وضع یت فراز و بعد به گوش انداختم. دستم رو جلو بردم و گوشی رو برداشتم. تماس رو وصل کردم و  
گفت: جانم خاله ؟

- وای فراز بدبخت شدیم بیا که بابات از حال رفته... بدبخت شدیم... هر جا هستی خودت رو برسون بیمارستان  
خیابون خودمونیم.

بنده خدا صدای من یلر زید و اصلاً متوجه نشده بود که مخاطبش الناست نه فراز.

با صدای بوق ممتد به خودم اومدم. تردید رو جایز ندونستم و پیاده شدم. فراز میون بیست سی نفر گیر کرده بود و  
به معنی واقعی کلمه داشت خفه می‌شد. صدای آقای صحرائی آقای صحرائی گفتن من میون اون همه خطا بکننده گم  
شده بود. صدای لرزون خانم صفایی تلنگری بهم وارد کرد.

خودم رو میوون دخترهای کشته مرده‌ی چتریه‌های فراز انداختم و میون اون همه آقای صحرائی با صدای نسبتاً بلندی  
و کشیده گفتم: فرا...ز.

لحنم مشابه هیچ هواداری در قرن اخیر نبود.

همه‌ها خوابید و نگاهها از روی چشمهای ملتمس فراز برای نفس کشیدن روی من که با قد کوتاه‌تری ازش در فاصل  
هی بیست سان تی متر یاش ایستاده بودم لغزید. لبخند ژکوندی تحویل هواداران متعجب دادم و در گوش فراز گفتم:  
بابات بیمارستانه.

کسی کشفم نکرده بود، ساخته شده بودم برای اعلام خبر. فراز چشمهایش گشاد شدند و اخم کرد.

هوادارها رو پس زد و من ب یتوجه به گوش یها و نوری که صورتمون تابیده م یشد دنبالش رفتم. تا ماشین چند قدم دیگه مونده بود که یه پسر جوون که لباس سفید بستن یفروشی تنش بود دوان دوان به سمتمون اومد. ظرفی رو به سمتمون گرفت و گفت: خواهش م یکنم بفرمایید!

فراز قد مهیای رفتهاش رو برگشت آگه با چشمهای خودم ن م دیدم محال بود باور کنم که اون ابروهای ناپیدا ش م یتونند اینجوری درهم بشند.

دورب ی نها همچنان روشن بودند و من داشتم

بایگا نی, [47:09 20.08.14]

فاتح هی زندگی حرف های فراز رو م یخوندم و کنار ههای انگشتهام رو ریش ریش م یکردم.

فراز بی هیچ حرفی زد زیر ظرف بستن یها و فالودهها روی زم ین ریختند.

دستم رو گرفت و در ماشین رو باز کرد و یه جورایی داخلش پرتم کرد.

ناراحت نشدم. م یدونستم که ذهنش درحال انفجاره. م یدونستم که نم یدونه الآن باید به رسوایی چند دقیقه بعدش فکر کنه یا به پدری که توی بیمارستان بود.

برای من بد شده بود. توی اکثر عک سهایی که فراز داشت هواداران رو پس م یزد و عصبی شده بود من هم بودم و ب یشک ن م ینوشتند که من خواهرشم یا عم هاش یا خال هاش. می گفتند من اون دوست دختر خو شاشتهایی ام که رفته با هافبک تیم رخش قا طی شده. فاتحهام خونده شده بود.

دریست بهشت زهرا!!

بایگا نی, [47:09 2.08.140]

در ماشین با صدای بلندی بسته شد. دستش رو روی دنده فشرد و پاش رو روی گاز گذاشت. ماشین از جا کنده شد و به حرکت در اومد.

با سرعت بالایی رانندگی می کرد و از او نجایی که من خی لی خودم رو دوست داشتم کمربندم رو بستم ولی فراز با ابروهای درهم به جلو خیره شده بود و با دو دستش سفت فرمون رو چسبیده بود.

سکوت سنگینی توی ماشین حکم فرما شده بود. حتی برای صدای نفس کشیدنم هم احتیاط میکردم تا حداقل ترکشهای خشم فراز به سر و صورت من نخوره.

- کدوم بیمارستانه ؟

آروم زمزمه کرد. مثل خودش گفتم: بیمارستان خیابون خودمون.

بعد از چند دقیقه مردد پرسیدم: میگم فراز...

- چیه؟

کوفت چیه! مگه تقصیر منه؟! انگار نه انگار آبروی من هم رفته. به جای عذرخواه یاشه؟!!

- خی لی خوب ببخشید!... مغزم الان قاطیه. چی میخواستی بگی؟

- نباید قاعدتاً هتل الم پیک باشی؟

- کشیدگی همسترین گ دارم یه مدت بازی نمیکنم.

- چرا حالا میگی؟

- نرسیدی!

چشم غرهای بهش رفتم و به بیرون خیره شدم. میخواستیم دو قاشق فالوده بخوریم که کوفتمون شد.

همه اش تقصیری را دواردو ایتزو بود. آگه اعصاب من رو به هم ن می ریخت من از خونه نم یزدم بیرون و الان هم نباید

استرس تیر روزنامه های سوءاستفاده گر رو می داشتم.

گوش یام رو از جیبم بیرون آوردم و اینستاگرام رو باز کردم. وارد صفحه‌ی فراز شدم و سری از روی تأسف تکون دادم. ملت غیور تا تونسته بودند زیر آخرین پست فراز بهش ارادت کرده بودند.

- فراز گوش یات رو بردارم؟

- م یخوای چیکار؟

- کامن تهات رو ببندم .

گوش یاش رو از جلوش برداشت و روی پام انداخت. گوش یاش رو برداشتم و گفتم: قفله که!

چندثانیه گوش ی رو جل وی صورتش گرفتم تا رمزش باز شد. وارد اینستاگرامش شدم و کامن تهات رو بستم. آهی کشیدم و گوشهای از ذهنم خودم رو بابت رفتار عجولان هام سرزنش کردم.

جلوی بیمارستان ماش ین رو پارک کرد و گفت: ممکنه طول بکشه. این دو قدم رو خودت م یری؟ سرم رو تکون

دادم و پیاده شدم. بدون زدن عینک و ماسک پ یاده شد و وارد بیمارستان شد.

سرم رو پا ین انداختم و سعی م یکردم از روی موزایی کهای یک خط مسیر رو طی کنم. در حیاطمون نیمه باز بود. تن های بهش زدم و وارد شدم. صدای داد و فریادهای مهدی از توی سالن میاومد.

نگاهم ناخواسته به بالا کشیده شد. لام پهای طبقه‌ی بالا خاموش بودند. باید تحمل م یکردم به جوری تموم م یشد. به قول خواجه حافظ ش یرازی: دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور!

کف شهام رو با پشت پا ب بیرون آوردم و هلشون دادم کنار در. وارد خونه شدم و از عمد در رو محکم بستم تا بفهمند تشریف فرما شدم.

میخواستم با فرض اینکه وجود ندارند وارد اتاقم بشم که مهدی گفت: الی... .

جان الی! بذار برم یه خاکی تو سرم بریزم. قصد نداری آرامش روح و روان خواهرت رو بی نی؟

- هوم؟

- بیا یه لحظه.

با طعنه گفتم: وسط فوتبال بد نباشه ؟

- بازی رعه ع یب ی نداره.

تک پله رو پایین رفتم و روی مبل یک نفر هی کنارش نشستم و گفتم: امرتون عال یجناب ؟

ادواردو روی مبل سه نفر هی مقابلم نشسته بود و گوش یاش دستش بود. کورشی به حق تک تک فالوئرها.

- فردا م یونی بری برای طبقه بالا وسیله بخری ؟ متعجب گفتم: چی بخرم ؟

- اثاثیه... ادواردو م یخواد وسایل خودش او نجا باشند.

آخی!

اخم کردم و صاف تو چشمهای سورمه‌های که داشتند وارس یام م یکردند زل زدم و گفتم: مگه وسایل ما چشونه؟

مهدی که متوجه شد در حال طلبیدن شر و دعوا هستم گفت: چیز یاشون نیست الی... میخواد احساس راحتی کنه.

زیرچشمی به مهدی نگاه کردم و گفتم: انگاری ایشون زیونشون رو برای شام تحویل گربه داده!

ادواردو گوش یاش رو روی دسته‌ی چوبی مبل کوبوند و غرید: درست حرف بزن!

- والله درست حرف م یزنم.

صدای بلند گزارشگر وسط بحثمون پارازیت انداخت.

- تو... ی دروازه! گ...ل برای هافبک جلو تاخته تیم رعد! علی درخشنده!

طبق معمول کوسن دست مهدی به هوا پرتاب شد و داد زد: ایول داری علی!

ادواردو روی صحن هی گل دقیق شده بود لب زد: م یشناس یاش ؟

- ها بابا ر فیقمه.

- تاکتیکش جذاب نیست.

شیطون داشت توصیه میکرد یکی بزخم تو دهندش بچسبه صفحه تلویزیون! گل به اون قشنگی!

بایگ نی, [20.08.14 47:09]

33

omega

قلم: ایکا

niceroman.ir

- خی لی هم گل تم یزی بود!

نگاهی بهم انداخت و گفت: فوتبال یستی؟ دندون

هام رو روی هم کشیدم و گفتم: نه.

- مربی فوتبال؟ کارشناس داوری؟

- من یه آدم منصفم نه یه نارسی سیتی!

خودش رو روی مبل بالا کشید و به دستهی مبل تکیه داد و گفت: منظورت چیه؟ نارسیسی تی چیه؟ ب یتفاوت به

صفح هی تلویزیون زل زدم و جوابش رو دادم: چی زمه می نیست ذهنتون رو درگیر نکنید یه اختلال شخصیتیه، خودبزر

گبینی و خودخواهی...

دستم رو تکون دادم و ادامه دادم: یه چیزی تو این مایهها.

قیافه اش رو ن میدیدم ولی چهرهی متجب مهدی و نگاه اخمآلودش به سمتم حاکی از موف قیتم بود.

با صدای پوزخند صدادار ادواردو نگاهم رو روش لغزوندم و لب زدم: برا خودت جوک م یگی؟

- وقتی که سوژهاش فراهمه نیازی نیست به خودم زحمت بدم.

- شاد از دن یا بری!

- بس کن الن! خجالت نم یکشی با بزرگتر از خودت بحث م یکنی؟

به هر دوشون نگاه کردم و متعجب گفتم: بزرگتر؟ کو؟... آها خودتون رو میگی؟! مسخره نکن! بزرگی به عقله نه به سال.

قبل این که مهدی جوابم رو بده ادواردو گفت: برات یه ویدیو دایرکت کردم یه نگاه بهش بنداز.

- باشه بعداً...

- الآن ب بین!

کنجکاو فقط یه حس بود و بس! ب یما ری به حساب ن م یاومد.

مهدی گوش یاش رو برداشت و به صفح هاش خیره شد. رادارهام حسابی فعال بودند و لی در ظاهر داشتم به جر و بحث سرمر بی رعد و داور نگاه میکردم.

- النا این چیه؟!

- کر شدم بابا آرام تر! چی چیه؟!

بلندت ر از قبل گفتم: ه مین! این فیلمی که ازتون پخش شده.

ضرب های به پیشون یام زدم و گفتم: خی لی واضح افتادم؟ چه قدر سریع پخش شد!

کنارش نشستم و ادامه دادم: بده ب بینم.

فیلم رو اجرا کرد. لحظه به لحظه هاش ثبت شده بود و تصویرم خ یلی واضح بود حتی یکی دو نفر من رو تگ کرده بودند و عکسم رو از صفح هی مهدی تشخیص داده بودند.

- بدبخت شدم نه؟!

انگار یه قابلمه بنزین ریختم رو آتیش. مهدی عینه و نارنجک ترکید.

- بدبخت شدی؟! آبرومون رفته! بخون فقط اینجا رو! نوشته خواهر درواز هبان دوم رخس دوست دختر هافبک رخس

فراز ص حرایی. چی از این بدتر؟

- کر شد...م ای نقدر بزرگش نکن همچ ین اتفاق خی لی شاخی هم ن یوفتاده فردا یادشون میره.



گوش یاش رو از دستم قاپید و غرید: نم یخوای تعریف کنی داستان این فیلم چیه؟

آمپر زد بالا و بلند گفتم: هی هرچی میگی هیچ ی بهت نمیگم دلیل نم یشه فرت فرت سرم داد بزنی.

از جام بلند شدم و گفتم: انگاری واقعا من دوست دختر فرازم که اینقدر قاطی کردی! درسته همخونم نیست ولی برادرمه. پس جوری حرف نزن انگار رفتم یه گندی زدم و لایق سرزنشم!

انگشتم رو تهدیدوارانه جلوی صورت ادواردو تگون دادم و گفتم: تو هم نمیخواد نیومده نقش رادیو بی بی سی رو ایفا کنی به اندازه کافی صافت برترت تو چش و چالمون رفته .

باهمون پای لنگش از جاش بلند شد و گفت: نفهمیدم دقیقاً این مسئله چه ربطی به من داره.

دوست داشتم اون چشمهای سورمهای و سرکشش رو از حدقه در بیارم و با گوش تکوب لهشون کنم.

انگشت اشاره رو مماس با بی ن یاش گرفتم و گفتم: من مسئول درک و گ یرایی کم تو نیستم.

رو به مهدی ادامه دادم: تو با رفیق جونت خوش باش من هم با داداشم.

بدون اینکه متوجه شم پام رو به زمین کوب یدم و با قد مهی صدادار به اتاقم رفتم.

بایگانی, [20.08.14 47:09]

34

همهی حرصم رو سر در اتاقم خالی کردم و کلافه روی صند لی می زتوالتم نشستم .

شالم رو از سرم کشیدم و موهام رو باز کردم و مابینشون دست کش یدم. جرعت ای نکه وارد صفحهی خودم بشم رو نداشتم. چه بیانصاف بودند بعضیها! زندگی خصوصاً دیگه معنی نداشت.

پیام کی روی گوشیم اومد با ترس و استرس از جیب مانتوم درش آوردم. با دیدن اسم مامان هم جا خوردم و هم شرمند شدم.

- آقای صحرای ی حالش بد شده ما رسوند یمش بیمارستان. مهدی مواد پیتزا رو خریده شام آماده کن. فراز هم میاد خونهی ما.

شک نداشتم اگه دلم به حال ج بیبم نم یسوختم گوش یام رو م یکوبوندم تو آینه.

مانتوم رو در آوردم و یه تونیک که ک متر از مانتو نبود رو پوشیدم. ت وی اردیبهشت به چه فلاکتی افتاده بودم! موهام رو بافتم و پشت سرم جمع کردم و یه شال رو سرم انداختم شیطونه م یگفت مقنعه سرم کنم و خودم رو راحت کنم.

اصلاً خودشون فکر شامشون رو بردارند. ..

- خی لی بدبختی الی! خیلی!

این جمله رو نثار چهرهی برافروخت هام کردم و به آشپزخونه رفتم. چای برای خودم ریختم و خستگی از تن به در کردم و لی دلم گیر بست نی فالوده بود.

کارت یزی برداشتم و بعد از شستن دلم هها و قار چها مشغول ریز کردنشون شدم.

قار چها رو به مهدی و دلمهها رو ادواردو نسبت داده بودم و هم هی حرصم رو سرشون خالی م یکردم.

- ه...هه! اون چشمهای سورمهای تو از حدقه در بیارم و گردنت رو همی نجا عینهو کالباس ریز ریز کنم... موهای بدریختش رو! حالم بهم خورد.

ضرب هی محکمی به تخته زدم و کالبا سها رو تکه تکه کردم.

- حالا اون برا من کلاس م یداره. خدایی تو چی داری که برای من قُمپُز در م یکنی؟!

دلمه رو از وسط نصف کردم.

- آخ چه کیف ی داره!

- الی حالت خوبه ؟

گونهام میخارید با لب هی کارد گونهام رو خاروندم و گفتم: عال یام!

مهدی چشمهای ترسیده اش رو روی تکهای دلمه لغزوند و گفت: پس همی نجوری خوب باش!

این رو گفت و از آشپزخونه جیم زد.

تک های کالباس و دلمه و قارچ رو توی ظرفهای مجزا ریختم که مهدی بی سروصدا وارد آشپزخونه شد و در یخچال رو باز کرد. خواست یه ذرت برداره که داد زدم: مه دی!

صاف ایستاد و گفت: سخته کردم الی چته تو؟ کارد رو

جلوم تکون دادم و گفتم: نخور کم میاد!

- حالا تو اون رو بذار کنار با هم مسالم تأمیز حرف میزنیم.

- اصلاً توی آشپزخونه چه غلطی م یکنی؟! گمشو بیرون!

- به خدا اوادم آب بخورم.

- زود آبت رو بخور و تشریف رو ببر بیرون!

دستهای رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت: چشم.

کارد رو روی تخته زدم که لیوان استیل آب از دستش افتاد و روی سر می کها ریخت.

- چیکار م یکنی مهدی!؟

بطری آب رو روی م یز گذاشت و گفت: خدافظ.

وقتی که رفت سرم رو تکون دادم و لب زدم: نیگا اینجا رو به چه گندی کشید!

پارچ های برداشتم و روی سر می کها انداختم و مشغول پخت پیتزا شدم.

وقتی که از آماده بودن هشتتا پیتزا مطمئن شدم دو تا دو تا توی فر گذاشتم تا پخته بشند.

چه روز جمعهی افتضاحی شده بود!

میز رو چیدم و به ساعت نگاه کردم. دوازده بود و هنوز خبری از مامان و بابا نبود. شمارهی فراز رو گرفتم که جواب نداد.

- مهدی ب یاین شام بخورید ای نها انگار قصد ندارن بیان.

مهدی و ادواردو پشت میز نشستند. دو پیتزای گرم جلوشون گذاشتم و گفتم: بفرمایید.

رضایتمند پشت میز نشستم و تکه پیتزایی درون دهانم گذاشتم. دختر هنرمند کی بودم من؟ سرم رو که بلند

کردم دیدم ادواردو بر و برداره به پیتزا نگاه می‌کنه گفتم: نپسندیدی؟

- پیتزا نم‌بخورم.

کف دستم میل شدیدی داشت که روی ته ریشش فرود بیاد. مامان من به خاطر اون برامون پیتزای ایتالیایی تجویز کرده بود بعد جناب پیتزان میخورد!

مهندس تکهی پیتزاش رو پ این آورد و گفت: فکر می‌کردم می‌خوری.

- کلاً از پ نیر لاکتی کی بدم میاد.

با چنگال پ نی رهای روی پیتزا روک می‌کشید و گفت: نه ن می‌تونم بخورم.

بایگانی، [01:14 20.09.01]

35

با لب هی کاغذ اگه رگم رو می‌یزدم به جای خون فحش فوران می‌یزد بیرون.

- پاشو الی یه نیمرو بشکن!

پام رو عص بی تکون می‌دادم با حرف مهدی خندهای کردم و از لای دندونهای قفل شد هام گفتم: چی گفتی ع سیسم؟

نمی‌خواستم ز روس تلفظ کنم ولی حبس شدن زیونم پشت دندونهایم س رو به ز ترجیح دادند.

ادواردو لب زد: تو چته؟!

ادب رو همراه با لیوان نوشاب هی روی میز سر کشیدم و ل لیوان شیشه‌های رو روی میز کوبوندم و از جام بلند شدم و داد زدم: مشکل من توپی!

نزدیک بود انگشتم مستقیم وارد چشمش بشه.

- النا!

صدای شمات تگر مه دی نتونست مانع از ادامهی حرفم بشه.

چشمهام رو میخ گویهای شفاف و سورمهای رنگ کردم و گفتم: عادت ندارم صبح از خواب پاشم بب ینم خانواد هی چهار نفر همون شده پنجتا. عادت ندارم یه نفر این قدر از خودراضی باشه. عادت ندارم همهی اینها رو ببینم و دم نزنم.

لیوان نوشابهی مهدی رو هم برداشتم و سر کشیدم. اون رو هم مثل لیوان قب لی روی میز کوبوندم و گفتم: اگه م یخوای با ما زندگی ک نی یاد بگ یر احترام بذاری.

با کف دستم چند ضربه به میز زدم و گفتم: اینجا ای تا لیا ن یست برات کمر خم و راست کنن احترام میخوای، احترام بذار! پنیر لاکت یکی نم یخوای مثل آدم حرفت رو بزن نه جور ی که انگار و ظیفهاست برات چشم و بفرم ایید بگیم. خرفهم شدی یا بی شتر برات این مسئله رو باز کنم؟

یک صدم، ی کهزارم، یک دههزارم هم حالت چهر هاش تغییر نکرد. ظرف پیترام رو برداشتم و بطری نوشاب هی خانواده روز یر بغل زدم و از آشپزخونه خارج شدم.

وارد اتاقم شدم ولی انگار هوای اتاق کم بود. بادم و تخلیه کردم و به سمت پنجره هجوم بردم و بازش کردم. کرکره رو کنار زدم و نفس ع میقی کشیدم.

نسیمی که از لابه‌لای درخ تهای توی حیاط میوزید حالم رو جا آورد. روز مضخرفی داشتم.

لبا س راح تی به تن کردم و بعد این که ته پیترام رو در آوردم و با دو سه تا بادگلو احساس راحتی کردم خودم رو روی تختم انداختم .

گوش یام رو برداشتم و شمار هی فراز رو گرفتم. داشتم از جواب دادنش ناامید م یشدم که صداش تو گوشم پی چید.

- الو...

صداش او نقدر ضعی ف بود که مجبور شدم گوشه روی بلندگو بذارم.

- الو فراز... صدات بد میاد.

بلن دتر از قبل گفت: شرمنده الن!

- چی شده؟! داری م یترسونیم.

- آبروت رفت... همهاش به خاطر من.. ..

مصنوعی بلند خندیدم.

- دیوونه! فکر کردم حالا چی شده.

- روم نم یشه تو صورت مامانت نگاه کنم.



روت شه بابا. ع یی نداره فردا همه یادشون میره من خودم م یدونستم اگه پیاده بشم چی م یشه پس ال کی خودت ناراحت نکن.

- ممنونم. ..

اینبار واقعاً خند هام گرفت و گفتم: چرا م یمونی ؟ اون

هم آروم خندی د: اینکه ناراحت نیستی.

- خی لی خری!

خمیاز های کشیدم و ادامه دادم: من منتظرتون نم یمونم رفتم بخوابم.

- خوب بخوابی.

- تو هم خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و به تاج تخت تکیه دادم.

ناراحت بودم، ن م یدونستم فردا قراره چه اتفاقی بیوفته. این شایعه میتونست آیند هام رو هم تحت تأثیر قرار بده.

آیندهام به درک! فردا رو چ یکا ر میکردم؟!

همهاش تقصی ر ادواردو بود. بالشتم رو با حرص به تشک زدم و بلند گفتم: پسره ب یشعور! همهاش تقصیر اونیه.

آبروم رو برد.

بالشت رو توی دس تهام جلوی صورتم گرفتم و تصور کردم که ادواردویه.

- چیه ها؟! برو برداری با اون گو شهای وق زدهات بهم من نگاه میکنی.

روکش بالشت رو میون ناخ نهادم گرفتم.

- هرچی چشمات سگ هار داشته باشه و اون مژبهات قابل یت جارو کردن داشته باشه بازم تو آدمی هستی که به

بهترین روز هفت هام ارادت کردی. روی تخت ایستادم و بالشت رو به سمت دیوار شوت کردم و ادامه دادم: لیاقتت

همینه. بچسبی به دیوار با کاردک جمعیت کنن.

کش موهام رو باز کردم و روی تخت ولو شدم هنوز لامپ رو خاموش نکرده بودم که صدای توی اتاقم پخش شد.

- من مشکل تویم؟! ادواردو ایتزو؟!!

ترسیده پتوم رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و به اطرافم نگاه کردم. با دیدن کانال کولر که باز بود سرم رو به تاج تخت

کوبوندم.

- احترام سرش نم یشه! کدوم احمق ی گفته ایرانی ها مهمو ننوازند؟ این خانم روانی که داره...

چند ثانیه سکوت کرد و دوباره شروع به نطق کردن کرد: النا! حیف این اسم برای تو... خدای عشق ...

مسخره! خدای ورور کردن! خوردن مغز! مثل دارکوب تق تق تق!

به ایتالیایی گفت: زیونش مو داره .

جانم؟!!

ناخودآگاه زبونم رو بیرون آوردم و توی آینه بهش نگاه کردم. مو نداشت که!

- نم یتونی به بابات بگی جورش رو هم بکش!... ایتزو نیستم اگه تو رو سرجات نشونم.

بایگانی, [09.0120.01:14]

36

عج بها! پسره پررو رو نگاه کن فقط!

صدای اون که میاومد یعنی صدای من هم میرفت دیگه بلند گفتم: ببخشید آقای ایتزو منظور شما من که نیستم؟

چندثانیه سکوت حاکم شد. صدای مرددش اومد: النا؟!!

خانم هم بندازید تنگش!



دل های لژیونر

- شب هم انگارن م یشه آرامش داشت.

- من هم کاملاً با شما موافقم باید تا خود صبح تق تق صدای دارکوب بشنوم.

با صدایی بلندتر از قبل گفتم: تق تق دارکوب متعلق به شخص النارهنما ست.

به مسخرگی گفتم: مرگ تو؟! یعنی شما!

- کم تق تق کن م یخوام بخوابم.

- همینکه که هست!

- خفه نم یشی؟!

- اوم...م بذار فکر کنم... نه خفه ن م یشم.

دیگه جوابم رو نداد. نگاه از کانال کولر گرفتم. چه مکافاتی! کانال کولر اتا ق من و طبق هی بالا مشترک بود. معمار خون هی ما نابغه بود! نابغ هی ب یهمتا.

لامپ رو خاموش کردم و پشت به کانال کولر دراز کشیدم.

- خدایا م یدونم خی لی دوستم داری ولی اینقدر لطف بهم نکن باور کن جنبه ندارم یکهو دیدی نصفه شبی پا میشم م یرم امامزاده صال حها! سپاس!

\*\*\*

- ب بین الی نفس عمیق بکش! فرض کن هیشکی تو کلاس نیست... آخه ب یشعور تو الآن ب اید وسط سالن قر بدی از خوشی اینکه تو و هافبک تیم ملی رو به ریش هم بستن نم یفهمم ماتمت چیه!

با چشمهای به خون نشسته به بهار نگاه کردم و گفتم: چرا باید از این که من و برادرم رو میخوان به ریش هم ببندن خو شحال باشم؟!

دستش رو روی چونه اش گذاشت و گفت: راست میگ یها! تا حالا از این زاویه بهش دقت نکرده بودم.

پس لطفاً قبل این که فک بزنی فک کن چه میخوای بگی! خوب؟

- پاچهام پاره شد، ای نقدر نکشش!

چشم غرهای برایش رفتم و گفتم: راستش رو بهشون بگم؟ ...

پوزخندی زد و ادامه داد: از کی دارم سؤال میپرسم من؟

بهار بدون هماهنگی در کلاس رو باز کرد. باز شدن در همانا و صدای ترکیدن بمب همانا.

کاغذهای رنگی به پرواز در اومدند و روی سر و صورتم فرود اومدند.

با چشمهای گرد و دستی که روی قفسهی سینهام قرار داده بودم به جلوم نگاه کردم. بچه ها داشتند شاد و شنگول دست میزدند.

- بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا!

بهار خیانتکار بهشون ملحق شد و گفت: عروس چه قدر قشنگه؟

دانشجوها: ایشالله مبارکش باد.

- عروس خیلی مشنگه...

- ایشالله مبارکش باد.

- داماد مثل فشنگه.

- ایشالله مبارکش باد.

بمب شادی رو از دست نازنین گرفتم و اول ضرب های به پس کلهی بهار زدم و ک شیده فریاد زدم:

خف... ه... شی... دا!

بهار حینی که داشت پشت سرش رو یا به عبارتی پس کل هاش رو ماساژ میداد گفت: ساکت! ساکت!

وضعیت قرمز!

همه ساکت شدند به دانشجوهای منتظر خیره شدم و گفتم: خوب دیگه کی میخواد کتک بخوره؟! اجازه حاحیه خانم... ما!

چپ چپ به صدرا ناظمی نگاه کردم. کل زندگیاش گیر همین مانت وی من بود که تا روی زانوم میاومد.

بمب شادی رو به تهدیدوار به سمتش گرفتم و گفتم: محترمانه... تو یکی خفه!

سحر تکی هاش رو از دیوار گرفت و گفت: حالا نم یخوای بگی تاریخ عقد و عروسی کیه؟ ما رو که دعوت میکنی؟ مگه نه؟

با اخم بهش نگاه کردم که رو به بچها گفت: نم یخواد دعوتمون کنه نگفتم بهتون.

صدای اعتراض بچها بالا گرفت.

بمب شادی که انگار نماد قدرت بود توی دستم رو به تریون کوبیدم و گفتم: خف...ه!

- هی میگی خفه! از تو خسی ستر ندیدم تو دنیا. شوهرت میلیارد می لیارد قرار داد داره با رخس بعد تو لنگ دو سه

پرس غذایی هستی که م یخوای به ما بدی؟ مرگ تو بذاریه عروسی بریم دو سه آدم مشهور بی نیم دلمون وا شه!

- فقط دهنتم رو ببند سعیده خوب؟! عروسی چی؟ کشک چی؟ فراز برادرمه.

بچها بدون استثنا بدون پلک زدن بهم خیره شدند. هنوز ک سی لب به بازجویی باز نکرده بود که استاد وارد

کلاس شد.

به ناچار همه سر جاشون نشستند. استاد متعجب به کاغذ رنگیهای روی زمین نگاه کرد و گفت: تولد بوده؟

نازنین گفت: نه خانم جعفری عروسی بوده.

خانم جعفری کیفش رو روی میزش گذاشت و گفت: به سلامتی! کی هستند این زوج خوشبخت؟

سحر لب زد: فایده نداره بدونید چون ن م یخوان دعوتمون کنند ولی صرفاً جهت اطلاع انارهنما و فراز صحرایی!

انگار نه انگار من گفتم داداشمه!

استاد نگاهش رو بین دانشجوها چرخوند خ وی جوون سی سال هاش خودش رو نشون داد چون چشمکی زد و گفت: درسته خانم رهنما نم یخواید ما رو دعوت ک نید؟

برای اولین بار توی زندگیم از این که استاد صمی می و جوون نی داریم ناراحت شدم.

قلم: اسکا

لبخند مصنوعی تحوی ل استاد دادم و گفتم: نه استاد این چه حرفیه؟! عروسی در کار نیست.

صدرا ناظ می از گوش هی کلاس گفت: دروغ م یگه استاد!

از جام بلند شدم و گفتم: با اجازه استاد من یه لحظه چند نفر رو بندازم روی بند.

استاد مبهوت سرش رو تکون داد.

دستم رو به دستهی صندلی تکی کوبیدم که استاد بدبخت از جا پرید. فریاد زدم: شایعه درست نکنید!

فراز صحرایی برادر منه طبیعیه باهم بریم بست نی بخوریم. نیست؟! تو این کشور دموکراسی مرده؟!

انگار که در مورد درصد غن یسازی اورانیوم داشتم صحبت م یکردم بلندتر گفتم: بست نی فالوده ن

بایگا نی, [01:14 20.09.01]

میشه خورد؟!

بایگا نی, [02:14 20.09.01]

37

صدرا ناظ می بلند گفت: تکب یر!

استاد دکمهی کنترل پروژکتور رو فشرده و گفت: انگار تیرتون به خطا رفت، عروسی در کارن نیست. شما هم بفرم ایید بش ینید.

- الان دیگه تموم شد؟ همه فهمیدن فراز برادر منه؟! باز ن م یخوان بگن دوست دخترشم ؟ سحر ب یحوصله

کلاسورش رو باز کرد و گفت: قسمت ما نبود

- خوب دیگه بس ک نی د!

با ضربات پ ید ریپای که استاد با خودکارش به میز زد سرجام نشستم. اینجاش ب هخ یر گذشت.

با نیشگو نی که النا از بازوم گرفت گفتم: چته تو؟!

- قیاف هی میرغضبان هی سعادت رو دیدی؟

- کی؟!

- معراج سعادت اونجا نشسته.

به جایی که بهار اشاره کرد نگاهی انداختم. معراج داشت با چشمهایی به خون نشسته به صدرا ناظمی نگاه م یکرد.

به من چه!

- برا خودش نگاه کنه.

بعد از کلاس داشتیم توی محوطه قدم م یزدیم و تجدید قوا م یکردیم برای کلاس بعدی که صدایی توجهم رو جلب کرد.

- سلیقه ندارهها! چی این دختره داره که باهاش قرار م یذاره.

روی پاشنهی پام به سمت صدا چرخیدم. صدرا ناظمی روی نیمکت نشسته بود و رفی قهای نجسبش دور و برش.

همهی دانشگاهها یه صدرا ناظمی داشتند وگرنه دانشگاه به حساب نم یامدند.

- حواست هست داری چی میگی؟

ناظمی که روی نیمکت لم داده بود در همون حالت گفت: فکر میکنم تو چی داشتی که صحرایی چشمش تو رو گرفته و داره باهات رل م یزنه.

از لابهلای دندونهام غریدم و گفتم: داداشمه! نمیفهمی؟

- هرهره رب یا من روت وی این دانشگاه پنجاه نفر داداش صدام میکنن د.

یکی از رفی قهاش صدش رو نازک کرد و گفت: داداش صدرا!

دقیق آبه چه هدفی میدونم ولی به سمتشون خیز برداشتم که بهار مانعم شد.

-النا این کارها از تو بعیده!

دستم رو از دست بهار کشیدم.

ناظمی چشمهایش رو از انگشت پام تا بالای مقنعه هام گذراند و گفت: آخه جذابی تی هم نداری.

این رو گفت و رفی قهاش «عرعرکنان» خندیدند.

- براتوی کی نباس جذاب باشه.

پسری این جمله رو گفت و ناگهانی مشتت وی صورت ناظمی کو بی د. سر ناظمی به عقب پرتاب شد و دوتار فیکش عین مرغ سرکنده شدند.

معراج دستش رو تکون داد و گفت: دستم شکست لامصب...!

به من نگاه کرد و گفت: خوبی؟!

اخم کردم و گفتم: این مشت چی بود؟!

به دستش نگاهی انداخت و لب زد: آها... قابلی نداشت جواب بعضیها رو نمیشه با حرف داد.

مشت رو بی شتر از حرف میفهمند...

هنوز حرفش تموم نشده بود کسی ضربهای به پاش زد و معراج خم شد.

افتادند به جون هم، این بزن او نها بزن. تعدادشون بی شتر بود و معراج ی کتنه حریفشون نم میشد ته مهارتش این بود که که یکی بزنه دوتا بخوره.

یک جور ی به جون هم افتاده بودند که کسی جرعت نم یکرد بره محض رضای خدا جدانشون کنه.

با پراکنده شدن یکبار هی جمعیت و هجوم مأمورین حراست دست از کت ککاری برداشتند.

پرابه تترین مأمور که ما حاجی صدایش م یکردیم البته در جم عهای دوستانه گفت: خجالت بکشید!

این چه وضعیه؟! محیط دانشگاه رو با کوچه خیابون اشتباه گرفتید؟!

صورت معراج خونین بود و کنار ابروش پاره شده بود. از اون طرف هم صدرا ناظمی دهنش غرق خون بود. دوتا دوس تهای ناظمی هم یک ی از بین یاش خون م یامد و ی کیشون هم آخ نگفته بود.

معراج گفت: آقای مهربانی این پسر احمق احترام سرش ن م میشه! حرفهایی م یزنه که حقشه دو سه مشت نثارش شه.

آقای مهربانی اخمش رو غلی ظتر کرد و گفت: شما از اسم پدرتون خجالت بکشید، دو روز نیست اومدین اینجا!

ناظمی آبدهانش رو تف کرد و گفت: این پسر خوشگله فکر م یکنه همه چی بهش مربوطه!

- ساکت شید. همه دفتر حراست!

ناظمی بازوش رو از دست مأمور حراست کشید و گفت: این دختره رو نمیاری؟! همه دعوا سر همین افریته است.

آقای مهربانی با گوشهای قرمز شده گفت: حد خودتون رو نگه دارید آقای ناظمی!... خانم رهنما شما هم تشریف

بیارید.

- جانم؟! من چرا تشریف بیارم؟! اصلاً ن م یخوام تشریف ب یارم.

- خانم رهنما!

با صدای خشمگین حاجی کول هام رو به بهار دادم و با ضرب های به پیشون یام دنبالشون رفتم.

توی دفتر حراست فقط صدای خودکار آقای ناظمی م یاومد که داشت چیزی م ینوشت. من و معراج و ناظمی ساکت ایستاده بودیم. من که در حالت آماده باش نظامی بودم معراج ب یخیال به بیرون نگاه م یکرد و ناظمی با دستمال داشت قیاف هی ب یریختش روت میزد.

به ردخونی که از کنار ابروی معراج شروع م یشد نگاه کردم. بدبخت به خاطر من توی این هچل افتاده بود .

دستمال تمیزی از جیب م بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

- آقای سعادت.

نگاهش رو از پنجره گرفت و نگاهم کرد. با سرم به دستم اشاره کردم. همچین خرکیف شد و دستمال رو از دستم گرفت که داشتم پشیمون م یشدم از یاری رسان یام.

سرم رو که برگردوندم دیدم حاجی داره با اخ مهایی درهم نگاهمون میکنه.

اشهد ان لالهالاله...

بایگانی, [02:14 20.09.01]

38

آقای مهرا بی چند برگه رو به سمتمون گرفت و گفت: هرسه امضا کن ید، اگه دوباره اغتشاش ایجاد کنید به سه روز اخراج بسنده نم یکنیم.

- من هم؟!

نگاه ترسناکی بهم انداخت که با حرص زیر برگه رو امضا کردم.

- م یتونید برید.



وقتی م یخواستیم از اتاق خارج شیم، معراج در اتاق رو باز کرد. صدرا خواست رد شه که دستش رو جلوش گرفت و با اخم گفت: لید یز فرست!

تک خند های کردم و از درگاه عبور کردم.

- هوممم... خوشم اومد هم پسر استاد دانشگاه هم فوتبالیست تیم ملی.

حرفش روزد و جیم شد.

- این هنوز تنش م یخاره.

- ولش کنید... شرمنده اخراج شدید ولی نباید دخالت م یکردید.

پی حرفم رو نگرفت و گفت: تماس نگرفتید!

- من عادت ندارم به هرکسی زنگ بزنم .

- نم یشه یه دیدار داشته باشیم ؟

- هفتهی دیگه ساعت ده سرکلاس استاد جعفری خوب ه؟

- منظورم خارج از دانشگاه بود.

- خ یر...

به سمت خروجی سالن حراست رفتم که جلوم رو گرفت و گفت: یه بار... کاف یشاپ ...

نذاشتم کاف یشاپ رو مشخص کنه و گفتم: نه!

- حتی نم یخواید بی شتر باهام آشنا شید؟ ...

عاجز ادامه داد: مگه چمه؟!

به چشمهای آب یاش خیره شدم و گفتم: آدم باید آماده شروع یه رابطه باشه... من نیست م!

حرفم روزم سالن رو ترک کردم. به ساعت نگاه کردم. بهار رفته بود سرکلاس.

من هم که اخراج افتخاری شده بودم. تاک سی گرفتم و آدرس خونه رو دادم. باید ظهر هم با تاکسی میرفتم شرکت تا ماشین بهار بخت برگشته رو بیارم.

کمی هم از این مرخ صی اجباری خو شحال بودم م یتونستم ب اخیال راحت به خودم برسم.

از ماشین پیاده شدم و خو شحال و شاد و خندان وارد خونه شدم.

یه مرد با لباس آبی خدماتی داشت چیزی رو کنار پلهها نصب م یکرد. متعجب گفتم: این چیه؟!

- هواپیمای اف چهارده!

چپ چپ به ادواردو نگاه کردم.

- خوب بود گفتید از نگرانی درم آوردید.

دو مرد از پل هها پایین اومدند و با ادواردو دست دادند.

- کی برای تکمیل کارتون میان؟

یکی از آقایون دفترچه یادداشتش رو توی ج پیش گذاشت و گفت: فردا آقای ایتزو... افتخار ماست برای شما کاری انجام بدیم.

اون یکی مرد گوش یاش رو به سمت من گرفت و گفت: میشه از ما عکس بگ یرید؟

با حرص گوش یاش رو گرفتم، کنار ادواردو ایستادند و ادواردو با پوزخند مضح کی به دورپی ن زل زد.

آخ دلم میخواست اسنپ چت م یبود و من از ریخت م یانداختم ش. دو سه تا عکس گرفتم و گوش یاش رو به

صاحبش برگردوندم.

وارد خونه شدم و در رو محکم بستم جوری که چند تکه گچ از شیش ههای در کنده شد و افتاد.

تعطیلات رو هم کوفت آدم م یکنند ب یشعورها!

مانتوی بلند سورم هایام رو با یه تون یک راحت عوض کردم. توی این هوای گرم نفس آدم میگرفت.

برای خودم یه شربت خاکشیر درست کردم و چندتا گلبرگ محمدی داخل جام انداختم. با صدای در کلافه شالم رو جلو کش یدم و لب زدم: انگار نه انگار پاش لنگه!

صدای عصاش داشت نزدیک م میشد. هوفی کشیدم، روی صند لی نشستم و شریتم رو مزه کردم.

وارد آشپزخونه شد و به سمت یخچال رفت. پسره پرو!

من به جای اون احساس معذب بودن م یکردم. برای خودش لیوان آبی جا کرد و داشت لیوان آبش رو سر م یکشید که نگاهش روی شربت من ثابت موند. چند ثانیه توی همون حالت باقی موند. من که پا نم یشم برات درست کنم باید خودت بگی. والا!

ساکت مشغول خوردن شریتم شدم و ده تا ماشالله تحویل خودم دادم. ادواردو لیوان آب دیگهای برای خودش جا کرد. اون رو هم داشت م یخورد ولی به شربت من نگاه م یکرد. شتر در خواب بیند پنبه دانه! من برای تو شربت درست ن م یکنم.

شریتم رو تا ته خوردم و گفتم: آخ جیگرم حال اومد.

لیوان رو توی سینک گذاشتم و با شادمانی از کنار ادواردو گذاشتم و از آشپزخونه رفتم ب یرون.

روب هروی تلویزیون نشستم و کانا لها رو جاب هجا کردم. میون اون همه کانال یه کانال پیدا کردم که فوتبال داشت. نه که کشته مردهاش باشم از دیدن سریالهای عاشقانهی کشکی بهتر بود وگرنه من رو چه به فوتبال!

خوب که دقت کردم دیدم بازی یوونتوسه. همون بازی که ادواردو مصدوم شد. بازی تازه شروع شده بود گزارشگر داشت ترکیب دو تیم رو م یخون د. ادواردو ت قق کنان وارد نشیمن شد و با دیدن صفحهی تلویزیون لبخندی روی چهره اش نشست. انصافاً خی لی ب یشتراز اون پوزخن دها و اخمه اش به صورتش م یاومد.

شیطونه م یگفت عوض کن حالش گرفته شه ولی خوب زر زر م یکرد. ظالم که نبودم. اومد روی مب لی که درست جلوی تلویزیون بود نشست یع نی در فاصل هی نیم متری من.

بی شتر خودم رو به دستهی مبل نزدیک کردم.

- میشه صداس رو ب بیشتر کنی ؟

کنترل رو توی دستم چرخوندم و صدا رو زیاد کردم.

- واقعاً براتون جدا بی ت داره؟!

همچین به صفح هی تلویزیون خ یره شده بود که اگه نم یدونستم میگفتم این بازی رو کلاً ندیده.

- هیچ چیزی جدا بتر از فوتبال نیست!

- چه جذابیتی داره؟!

با خودم گفتم الان یه کتاب فلسفه از عشق و تعصب شرح میده که گفت: حس قدرت! تقابل ...

برتری... جنگیدن... فرمانروایی...

پوزخند زدم و گفتم: چه اعتماد به نفسی!

- بیان حقیقته!

بایگا نی, [02:14 20.09.01]

به تلویزیون اشاره کرد. بله جناب گل زده بود.

- اینقدر خودخواهی خوب نیست... از شما بهتر هم توی دن یای فوتبال هست!

- هیچکدومشون ادواردو ایتزو نیست... هی چکدوم یه ایتزون یست.

اعتماد به نفس نبود به خدا! اعتماد به عرش بود.

سر بحث رو عوض کردم.

- دلتون برای همباز یهاتون تنگ ن م یشه؟ آخه به تو چه دختر!

- دل بستگی عاط فی نسبت به ک سی ندارم که دلتنگ بشم.

- پس چرا دارید بازی رو م ببینید؟!

صدای دندان قرچ هاش رو شنیدم.

- م یخوام ب بینم اون گ لی که براش شش ماه زندگ یام رو دادم ارزشش رو داشته یا نه.

چیزی نگفتم و اون هم با جدیت کامل به صفحه تلویزیون زل زد. زیر چشمی قیاف هاش رو رصد کردم.

سانسور از چش مهای سورمه‌ایاش، سورمه‌های بودند؟! مشکی نبودند؟! چشم‌های رنگ عوض م یکرد؟!

نکنه خو ناشام بود! پوستش که سفید بود فقط دوتا دندان نیش کم داشت. ابروهایش کم‌مانی بودند.

دماغش چرا شکل مثلث بود؟! نه محال بود خون‌آشام باشه چون اصلاً شبیه خون‌آشام‌هایی که میشناسم نبود.

ک یاش همین رابرت پ تینسون گرگ و م یش! اون کجا و این کجا.

دم خدا گرم! حداقل اونقدر بهش قیافه نداده که بخواد فردا پ س فردا با بروش اوقاتمون رو تلخ کنه.

نگاهم از روی دمپای یهای تو خون‌گی مهدی که پاش بود بالا رفت، شلوار لی پوشیده بود منتها به افتضاحی! چون که

برآمدگ یهای زانوبندی که بی شتر پابند بود توی ذوق م یزدند. شلوارش به خاطر زانوبندش گشاد بود. خوب داداش

میگفتی یکی از شلوارهای ملی میه نی و را یجمون به نام پیژامه یا حداقل شلوار کردی رو بهت بدیم!

ت یشرت سورمه‌های رن‌گی پوشیده ه بود. آخ که دلم میخواست گل‌دون رو بکوبونم تو فرق سرش! من باید الن

سوخته م یشدم و اون به طور مست ق یم از باد کولر لذت م یرد.



بلند گفتم: موافق چی؟! کشک چی؟! با سه م یلیون اجاره کردی که کردی! حق نداری هر بلاپی میخوای سر خون همون بیاری!

برای چند ثانیه سرش رو به سمتم چرخوند و گفت: خونتهون؟! منظورت خون هی منه؟!!

- نگو که خونه رو با سه میلیون رهن کردی!

صدای پوزخند و خندهی مصنوع یاش توی سالن پ یچید.

- رهن؟! من خونه رو خریدم.

دادههای مغزم در یک لحظه سرجاشون ایستادند و سیمهام قاطی کردند. بابا مثل مهدی پولدار نبود ولی او نقدر داشتیم که برای سه میلیون خونهی عزیزمون رو نفروش یم. اصلاً محال بود، غ ی ر ممکن!

- سه میلیون؟! برای سه میلیون فقط؟!!

اینبار واقعی و بلند خندید.

- سه میلیارد تومن!

بایگا نی, [20.09.11 13:31]

40

در قرن چندم زندگی میکردیم؟! هنوز هم دو دو تا میشد چهارتا؟! پس چرا ای ن داشت چرت و پرت میگفت؟!!

- سه میلیارد؟!!

جوابم رو نداد. احمق! خرگ یر آورده بود؟!!

- فکر کردی چی گیر آوردی؟!

نگاه از تلویزیون گرفت، سر تا پام رو نگاه کرد .

- ظاهراً انسان .

گوش یام... گوشیام کجا بود؟ باید به بابا زنگ میزدم. نه! باید میرفتم پیشش. این چه فلاکتی بود خدایا؟! چرا باید به زرزهای مزخرف ای ن بندهی خدا فکر م یکردم.

با عصبانیت به اتاقم رفتم. آماده شدم و با تویی پر به سمت آموزشگاه زبان بابا پاتند کردم.

حتی از گوش هی چشم راستم هم به قیافهی مغموم ادواردو نگاه نکردم. دروغگوی.... استغفرالله!

از میون کوچه پس کوچها خودم رو به آموزشگاه بابا رسوندم. ساختمان قدیمی بود که ته یه کوچه ب نسبت قرار داشت. اگه سابقه و تدریس خوب بابا نبود ده سال پ یش درش تخته م یشد.

در مشکی رو هل دادم و رفتم داخل. ما شین سمند بابا زیر درخت توت حیاط کوچ یک پارک شده بود . چند پله بالا رفتم و وارد آموزشگاه شدم .یه سالن با ده تا در مختلف رو به روم بود و صدای پچ پچ تدریس معل مها تو سالن م پیچید.

بدون در زدن وارد اتاق بابا شدم که پشت لب تاپش نشسته بود. بالای سرش ،یه دایر هی قهوهای بود و گچ دیوار باد کرده بود و هر لحظه ممکن بود بیوفته. دیگه از ریخت افتاده بود و کار یاش ن م یشد کرد.

بابا سرش رو بلند کرد. لبخندی زد و گفت: به به الناخانم! خبر م یدادید گاوی گوسفندی شتری چیزی قربونی کنم.

خندیدم و گفتم: شتر؟!...

خواستم بگم این گوسالهای که زاییدیم رو قربونی کن و لی جلوی خودم رو گرفتم.

بابا به ساعت نگاه کرد و گفت: مگه باباجان دانشگاه نداری؟ اگه میگفتم

اخراج شدم که اصل ماجرای امروز ناکام م یموند.

- چند روزی... نم یرم... شرکت کار دارم.



- کار خوبی نکردی از درست زدی!

- بابا من که نیومدم نصیحتم کنید یه کار واج بتر دارم.

بابا که کلافگ یام رو دید ل پتاپش رو بست و گفت: بش ین باهم حرف بزنینم بب ینم چی شده. *قلم: اسکا*

از جام تکون نخوردم و گفتم: اون پسره راست میگه خونه رو خریده؟! *niceroman.ir*

- منظورت ادواردویه؟! *niceroman.ir*

- آره همون.

بابا مکث کرد، چند ثان یه گذشت و درنهایت گفت: راسته.

بلافاصله گفتم: آخه چرا؟

بابا به بالای سرش اشاره کرد. به لکهی قهوهای نگاه کردم که داشت التماس م یکرد بیوفته روی زم ین.

- خوب... برای تعم یر اینجا... من پ ساندازم رو م یدادم.

بابا بلند گفت: النا!

ایستاد و ادامه داد: پس انداز تو مال خودته و پول مهدی هم برای خودش!... همون اول قبول نکردم ولی وق تی پیشنهاد به اون خوبی داد عاقلانه ندونستم که رد کنم. تو فکر م یکنی اونجا چه قدر می ارزه؟ پونصد؟ یه میل یارد؟ ته تهش سیصد چهارصد دستم رو م یگرفت که به درد خرید آموزشگاه نم یخورد.

زیونم بند اومد، با هم هی وجودم م یخواستم اعتراض کنم. صدام رو بندازم پس کلهام و پام رو به زمین بکوبم ولی تاره ای سفید روی سر بابا این اجازه رو بهم ندادند. از پررویی و بازخواست بابا شرم کردم و گفتم: ببخشید بابا..

از اتاق زدم ب یرون. ادواردو که کاری به من نداشت، تازه به خانواد همون لطف هم کرده بود.

پام توی چال های فرورفت و تعادلم رو برای چند لحظه از دست دادم. دست به دیوار سیما نی گرفتم تا زمین نخورم.

- تو که جلوی پات رو به سختی م ببینی غلط میکنی به بابات خرده میگیری دختر هی احمق!

تاکسی گرفتم و آدرس شرکت رو دادم. شاید فقط غرق شدن توی انبوه ترجمه های مختلف میتونست ذهنم رو از ادواردو منحرف کنه ولی ماشالله ای نقدر خو ششانس بودم که همهی متنهایی که خانم صادقی برام کنار گذاشته بود ایتالیایی بودند.

ستاره تمام مدت با چهرهای متعجب بهم نگاه میکرد آخرش هم پاچهاش رو گرفتم.

- چته ستاره؟! آدم ندیدی؟

خانم صادقی نگاه بدی بهمون انداخت. ستاره آروم لب زد: میشه از خیر اون پی شنویس بگذری؟

اسمش پی شنویسه ولی قراره آخرش یه قرارداد مهم بشه پس اینقدر ال کی با خودکارت پدرش رو در نیار!

به برگهای که چندجاش پاره شده بود نگاه کردم. اخلاقم داشت به وضع قرمز م میرسید. بعد از شرکت با همهی خستگیهام سوار ماشین بهار شدم تا برم بهش تحویلش بدم. همهی حرصم رو سر پدال گاز خالی کردم و بعد مدت کوتاهی توی کوچ هاشون پیچیدم.

روب هروی خون هاشون ماشین ج کی پارک شده بود. ماشی ن بهار رو پارک کردم و پ یاده شدم. به ماشین مشکی جک نگاهی انداختم. فامی لهای بهار که همچین پولهایی نداشتند!

راننده از جک پیاده شد و کیفش رو توی دستش ج ابهجا کرد. سرش رو به سمتم چرخوند. این دیگه کی بود؟! برای اینکه بی شتر از این تابلو بازی در نیارم از روی پل کوچکی که از روی جوی آب کنار خیابون رد م یشد عبور کردم.

- الناه!؟

باش نیدن صدای بهداد با چشمهایی گرد شده به سمتش چرخیدم. عینکش رو از روی چشمهای کشیدهی مشک یاش برداشته بود و با چهرهای بشاش بهم نگاه م یکرد.

ناباور لب زد: واقعاً تموم شد؟!

خندید و گفت: نه ولی داره تموم میشه... قدت بلن دتر نشده؟!

به پاشن هی کفشم اشاره کردم و گفتم: فکر نکنم... ولی تو لاغر شدی!

- زندگی مجردی این احوال رو هم داره ...

صدای ج یغ بهار حرفش رو برید و خودش رو توی بغلش انداخت.

- دلم برات شده بود اندازهی یه مورچه ب یوفا! یه زنگ نزن ی یه وقت. مگه گناباد آنتن نداره یه زنگ بزنی؟! حتماً باید

ب یوفای یات رو تو چشم و چالم کنی؟! ... فکر نک نی نم یدونم! کامل در جریان این که دو هفته پیش به الی زنگ زد

هستم! والا داداش هم خوب چیزیه! به دوست خواهرش زنگ میزنه ولی به خواهرش نه!

هاهای داشت تو بغل بهراد گریه م یکرد. بهراد بهم نگاه کرد و ل بهاش رو بدون این که ازشون صدایی خارج بشه

تکون داد: خوبی؟!

سری تکون دادم و چشمهام رو به نشون هی مثبت بستم. ادواردو و دنگ و فنگه‌اش، فراز و حاشیه‌هاش و فشردی

کار یام همه باعث شده بودند بهراد رو از یاد ببرم. من از ب یوفایی که بهار نثارش م یکرد هم ب یوفاتر بودم.

لبخندش رو پررنگتر کرد و بلند گفت: آب جی محض رضای خدا بذار نفس بکشم! تک تک سلولهای مغزم رو داری

به کشتن میدی.

بهار ازش فاصله گرفت و گفت: نخواستم بابا! حق تو اینه که باهمون سلولها و قرص و آمپول باشی.

تمام مدت با همون لبخند بهشون خیره شده بودم. تازه یادم اومده بود که چهقدر دلم براش تنگ شده بود. حساب ما ههایی که دانشگاه بود از دستم در رفته بود. لامصب تموم نمیشد. از وقتی من دبیرستان بودم بهراد میرفت دانشگاه و همچنان هم دانشگاه!

بهار سوتی زد و گفت: به به! ماشین شو! مبارکه داداش. رد کن سویچو! میخوام با الی برم دور دور.

اخمی کرد و گفت: لازم نکرده ای ن موقع شب...!

بهار زیر لب فحش می‌داد و با قدمهای محکم رفت داخل.

بهراد حی نی که از کنارم عبور می‌کرد گفت: نمیدونم چرا هرچی تو خانمتر میشی، بهار دنده عقب میره به بچگی!

حتی تعریف کرد نه‌اش رو هم فراموش کرده بودم. هنوز هم بعد از چندسال نمیدونستم باید خودم شحال بشم یا ناراحت. عجب یبگیر بودم.

- نمایای؟! -

دم در به انتظارم ایستاده بود. سرم رو تکون دادم و رفتم داخل. فقط چند قدم باهم دوشادوش شده بودیم که کیفش رو به سمتم گرفت و گفت: این رومبیری تو من یه آبی به دست و صورتم بزنم؟ بد هوس آب خنک حوضو کردم باید کتا بهام رو هم برم بیارم.

به دست دراز شد هاش نگاه کردم و کیف رو از دستش گرفتم.

- واستا!

- اعه دیگه چی؟! -

خندید و تند کتش رو در آورد و روی شون هام انداخت و گفت: این هم ببر.

- نوکر بابات سیاه بود.

- گمون نکنم.

لب حوض نشست و آستینش رو تا زرد و مشتش رو پر آب کرد. چند ثانیه تعادل کرد و لب زد: نه فایده نداره!

سرش رو توی حوض فرو برد.

بایگا نی, [20.09.19 50:10]

42

پشت چشمی برایش نازک کردم و وارد خونه شدم. به محض ورودم سمیه خانم، مامان بهار به استقبالم اومد بعد از چاق سلام تی کت و کیف بهداد رو ازم گرفت و گفت بهار رفته توی اتاقش.

بعد رد و بدل کردن سلام برسون و بزرگی م یرسونه با تقهای به در وارد اتاق بهار شدم.

روی تختش نشسته بود و بالشش رو بغل کرده بود و مثل ابر بهار اشک م یریخت. با دیدنم با پشت دستش اشکهاش رو پس زد. با احتیاط در رو بستم و گفتم: چی شده؟! برای بهداد؟!

هقهقه کرد و سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

کنارش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم و لب زدم: پس چی ی؟! نگاه اشکها شو این همه اشک رو کجا قایم کرده بودی؟! آدم که نباید برای هر اتفاقی زار زار گریه کنه حتی اگه ...

مکثی کردم و کلافه سرم رو تکون دادم: حتی اگه طبقه دوم خون هشون رو مهاجم بدخلق و از خرطوم فیل افتاده ییوونتو س خریده باشه و جرعت نداشته باشی پا تو تو پیجت بذاری.

انتظار داشتم با رگبار سؤاله‌هاش ترورم کنه و لی فقط لب برچید و گفت: از اون بدترم میش ه!

سکسک های کرد و ادامه داد: خیل ی بدتر!

- م یخوای بگی یا نه؟!

گوش یاش رو از روی تخت برداشت و با دست لرزون به سمتم گرفت. متعجب گوش ی رو از دستش گرفتم و به صفح هاش نگاه کردم.

با دیدن تصویر حسی ن کریمی که کنار دختر بلوند و چشم آبی نشسته بود تک تک قطر ههای اشک به ار برام معنی پیدا کردند.

- حتی به سلیقه اش هم...

جمله اش تموم نشده گریه اش اوج گرفت. سری از روی تأسف تکون دادم، با خشم و کمی نفرت گوش ی رو روی تخت انداختم و بهار رو بغل کردم.

کمی کلمه دست و پا کردم از خودم جداش کردم و گفتم: دیوونه! داری جوون یات رو صرف یکی میکنی که باهم بودنتون مثل اینه شقالقمر شه! به خودت ب یا بهار! تا کی م یخوای توی هول و ولای این باشی که جناب میخواد زن بگ یره یا نه؟! خوش باش! اصلاً برو برای خودت یه دوست پسر دست و پا کن... اعه یعنی دوست پسر دست و پا نکن. این همه خواستگار داری حداقل به یک یشون عاقلانه فکر کن!

اشکی لجوج از گوشه ی چشمش لغزید و روی دستم افتاد و همزمان قلبم از اینی که هست بی شتر ترک خورد.

- من بهش خیانت ن میکنم! من... من... حسین نیستم.

اخم کردم و کمی صدام رو بلند کردم: خیانت؟! چه خیانتی احمق؟! تو هیچ تعهدی بهش نداری!

- اگه بخوام روزی باهش ازدواج کنم چی؟! خودت ای نوگفتی یادته؟! ترم اول بودیم که مهدیار رافعی اومد بهت پیشنهاد داد باهم برید ب یرون! حرف خودت رو فراموش کردی؟!

ساکت و مبهوت بهش خیره شده بودم.

- گفتم خیانت! خیانت نسبت به کسی که قراره یه عمر باهش زندگی کنی!

لبخندی به چشمهای قرمزش زدم و گفتم: عزیزم اون برای وقتی بود که من میدونستم ه یچ وقت قرار ن یست با

رافعی ازدواج کنم ولی تو..

از جا پرید و داد زد: من هم نم یخوام با ه یچ کدوم از او نها زندگی کنم! اصلاً ن م یخوام! بدم میاد الی حرفی رو م یزنی ولی پاش ن م یمونی! بیست و چهار ساعته داری به ادواردو فکر م یکنی! فکر کردی من خرم؟! نم یفهمم فکر و ذکرت شده ادواردو؟! یه هفتگی کلاً بهداد رو از یاد بردی! من نم یخوام مثل تو خائن باشم، داداشم فکر م یکنه دوستش داری وگرنه وسط طرحش پا نم یشد ب یاد اینجا... .

مکثی کرد و بعد چند ثانیه ادامه داد: ببخش ید! من بهش گفتم...

دست روی پیش و نیاش گذاشت و گفت: ببخشید. تند رفتم.

با کو بیدن در به چهارچوب اتاق رو ترک کرد. حتی پلک هم ن م یزدم. به تاج تخت بهار خیره شده بودم و مغزم قفل کرده بود. من، ادواردو، بهداد... هیچ رابط هی پی چیده های نبود! من و بهداد! جایی برای ادواردو نبود. چرا بهار اون رو انداخته بود وسطمون؟! من... من... دکمهی بالای مانتوم رو باز کردم.

انگار که به جای خون آب جوش توی وجودم به جریان افتاده بود. به سمت تراس رفتم و درش رو باز کردم. گرهی شالم رو شلتر کردم و نفس عم ی قی کشیدم. به لب حوض نگاه کردم که خ یس شده بود ولی خبری از بهداد نبود. بهداد کجای زندگ یام بود؟! اگه نم یامد کامل فراموشش م یکردم؟! دست مریزاد النا! دست مریزاد! همین مونده بود مثل مسافری از هند بر ی برای خودت عشق خارجی دست و پاک نی!

با صدای در از افکارم جدا شدم.

- یالله... اجازه هست؟! -

به صورتم دست کشیدم و گفتم: در رو که باز کردی بی ا تو دیگه!

بهداد خندید و گفت: اعه یعنی باید قبلش میگفتم؟! -

تک خند های کردم و جوابش رو دادم: احتمالاً آره.

کامل وارد اتاق شد، لباسهاش رو عوض کرده بود و موهاش هنوز خیس بودند. روم رو برگردوندم و به حیاط کو چیکشون خیره شدم. بهار خی لی ب یانصاف بود که ادواردو و بهداد رو توی زندگیمن همتراز م یدید. از حق نگذریم ادواردو شاید

برای یه مدت کوتاه کامل درگیرم کرده بود و داشت کف هی ترازوش از بهدادی که شش سال در انتظار پ ایان تحصیلش بود سنگینتر م میشد.

بهداد اومد کنارم ایستاد و گفت: به چی فکر میکنی؟!

- دیگه تو الآن دکتری؟! همه چیز رو م یدونی؟

سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم. داشت به همون حوضچه نگاه میکرد.

- همه چی ز

بایگانی, [20.09.19 10:50]

رو هم هکس دانند... سؤال پزشکی داری؟!

- فکر کنم، آره پزشکی باشه.

منتظر نگام کرد.

- از نظر پزشکی... عشق وجود داره؟

هر عک سالعملی رو ازش توقع داشتم جز اینکه بخنده.

- اعه مسخره! اصلاً نخواستم جواب بدی.

با تک سرفهای خند هاش رو تموم کرد و گفت: پوزش!... آره اک سیتون ین.

باگ یجی گفتم: دارویه؟!

- نه، هورمونیه که از هیپوتالاموس ترشح م میشه.

- زیر د یپلم حرف بزن! من رشت هام ریاضی بوده.

دو دستش رو به نرد هی تراس گرفت و گفت: اکس یتون ین وقتی به کسی فکر میکنی ترشح میشه، وقتی کسی که دوستش داری رو لمس م میکنی. هورمون عشق باعث دلبستگی میشه، باعث وفاداری میشه.



- خوب؟! از کجا بفهم یم ترشح شده یا داره میشه؟!

تکی هاش رو از نرد هها گرفت و به سمتم چرخ ید و گفت: من متوجه میشم.

متعجب گفتم: چه جوری؟!

- وقتی که به ک سی که دوستش داری نگاه میکنی... .

مکث کرد.

- خوب؟!

- حس م یکنی داری یه پاداش بزرگ م یگیری. شعف! لذت...همهی اینها تقصیر این هورمون آب زیرکاهه.

بایگانی, [20.11.21 12:18]

چه قشنگ چیزی که توی دلش م یگذشت رو منتقل م یکرد. نم یترسید کسی به خاطر صداقتش مسخر هاش کنه.

- حالت خوبه النا؟!

گیج سرم رو تکون دادم و گفتم: خوبم...

دستی به روسر یام کشیدم و ادامه دادم: گرم شده.

خندید که شاکی لب زدم: نکنه تقص یر جناب اکسی تونینه ؟

- تونین چیه؟ توسین!

- من مطمئنم تونین شنیدم ها!

- من هم مطمئنم که گفتم توسین.

- ب یخیال!

چند ثانیه ب ینمون سکوت حاکم شد که بهداد گفت: داستان ادواردو چیه... این پسره که اومده خونھتون.

- هی چی... یه آدم رو مخ، از دماغ فیل افتاده، چلاغ و الاغ و کلاغ!

- یعنی ای نقدر بده؟... بهارم یگفت باھاش.. ..

شاکی گفتم: بهداد! من رو ای نجوری شناختی؟ من اگه بخوام بزخم زیر سه سال... میام صاف تو چشات نگاه م یکنم و میگم نیستم...

- گفتم شاید موقعیت ش رو نداشتی... گناباد تا اینجا اونقدر فاصله داره که خودت رو به زحمت بندازی.

اخمم رو تجدید کردم.

- ازت اصلا انتظار نداشتم .

روم رو برگردوندم و به سمت در اتاق رفتم که مانعم شد و روب هروم ایستاد.

- م یفهمی الننا؟! من ترسیدم. م یدونی چه ترسی؟! ترس ای نکه سه سال انتظارم هدر بره. گفتیم منتظر بمونیم منتظر همدیگه تا روزی که بتو نیم با هم یه زندگی رو بسازیم. ترسیدم... درکم کن!

ناباور به چشم مهاش زل زدم.

- انتظار داری ازت متشکر باشم به خاطر ای نکه بهم ب یاعتماد شدی؟!!

میون موھاش دست کشید.

- تو حرف م نو نم یفهمی میگم نم یخوام از دستت بدم.

- با هم ین بدخلق یهات ن م یخوای از دستم بدی؟ برای خودت بری دی و دوختی! جای این که هزار کیلومتر بکوبی بیای اینجا م یتونستی زنگ بزنی و فقط باهام صحبت کنی. ادواردو برای من همون کسیه که چند وقت پ یش توی

تلو یزیون دیدم و مصدوم شد. ه م ین و بس!

دروغ گفتم... دروغ مصلحتی که ایرادی نداشت.

بایگا نی, [20.11.21 12:18]

- پ یجت رو دیدی؟ اصلا به اینستا سر زدی ب بینی دارند چی در موردت م یگند؟ صبح پنج دقیقه رفتم بیمارستان... همه داشتند در مورد شما حرف میزدند.

ناباور به چهره ی عصب یاش نگاه کردم و لب زدم: دیگه نم یخوام باهات حرف بزدم.

پسش زدم و ح ینی که از اتاق خارج م یشدم گفتم: واستا!

نایستادم و در اتاق رو محکم بستم. بهار با چهره های رنگ پریده پشت در ایستاده بود. س ویچش رو به دستش دادم و گفتم: فعلا من برم.

- دعوا کردید؟

- فکر کنم... خدافظ.

از خان هشون خارج شدم و خواستم به مهدی زنگ بزدم که منصرف شدم و با قد مه های آروم به سمت خونه رفتم. آرامش شب رو دوست داشتم. به خودم بود امشب همی تهران رو زیر پا م یداشتم و آروم م یشدم. با زنگ خوردن تلفنم چشم از خیابون خلوت گرفتم. با تعجب به صفحه نگاه کردم. دکتر این موقع با من چ یکار داشت؟

- بله بفرم ایید.

- سلام وقتتون ب خیر خانم درخشنده... عذر میخوام توی تایم استراحتون تماس گرفتم.

- اختیار دارید... مشک لی توی ترجم هها پیش اومده؟

- خ یرکار شما مثل ه م یشه عالی بود ولی لئو اصرار داره دوباره شما رو ب بینه.

- لئو؟! ...

کمی فکر کردم و ادامه دادم: بله... کوالاریا... اومم... کوالالا...

بیخ یال ادا کردن محترمانهی اسمش شدم.

- آقای دکتر من که با ایشان حجت رو تموم کردم.

- لطفا خانم رهنما... روی من روزم ین نندازی د خیلی توی کارش مصره .

- من الآن نم یتونم... امتحانات پایان ترم نزدیکه... فشار کار یام بالاست واقعا ن م یخوام به چیزی جز اونها فکر کنم.

- ایرادی نداره بهش م یگم صبر کنه منتظر بمونه تا وقتی شما خودتون بخواید ببینیدش... یه فایل براتون فرستادم یه نگاه بهش بندازید.

- چشم حتما.

- خدا نگهدار.

قطع کردم و پاتند کردم تا زودتر به خونه برسم. با حسرت از کنار بستنی فروشی عبور کردم. محال بود بتونم حالا حالاها برم جایی و آرامش داشته باشم.

بدون کوچ کترین برخورد باک سی خودم رو به خونه رسوندم. چشم غرهای به چراغ روشن خونهی ادواردو انداختم

- همهاش تقصیر توئه!

غرولند کردم و به اتاقم پناه بردم. بهترین جای دنیا همی نجا بود. شاید وقتش بود که پ ساندازم رو خرج گرفتن خونه کنم و از ای نجا برم. آهی کشیدم. خستگی از سر و روم م یریخت. پنجرهی اتاقم رو کامل باز کردم و خودم رو روی تخت انداختم. با استرس گوش یام رو برداشتم و وارد پ یجم شدم. به معنی واقعی ترکیده بود. یکی از کامن تها و دایرک تها رو نخوندم و همه رو پاک کردم به عبارت

«No post» خیره شدم. کار دیگهای از دستم برن م یاومد. ایمیل آق ای مازنی رو باز کردم و چشمهام گشاد شدند .

این خانم کی بود؟! خی لی ش بیهم بود. نه من شب یهش بودم. به صند لی سلطن تی تکیه داده بود. نفسم بند اومده بود از جام پریدم و گیج به اطرافم نگاه کردم. به عکس خانوادگی که روی عس لی بود نگاه کردم. گوش یام رو کنار عکس

قرار دادم. این خانم... من... هزار بار به این زن بی  
شتر شبی ه بودم تا به مامان یا بابا ی ا مهدی. حالت موهای  
مواج و مشک یاش... به موهای خودم دست کشیدم.

- النا...

با باز شدن در اتاق هول شدم و گوش ی از دستم افتاد.

مامان در چهارچوب در ظاهر شد. خم شدم و گوش ی رو برداشتم و صفح هاش رو خاموش کردم و تعجبم رو  
پشت لبخندم پنهون کردم.

- جانم مامان؟

- بیا شام بخور... خوب ی؟! رنگت پریده!



- خوبم. چشم من یه آبی به دست و صورتم بزخم میام.

- منتظر تیم.

این رو گفت و در رو بست. به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم. رنگم با گچ روی دیوار ه یچ اختلافی نداشت. با آب سرد دست و صورتم رو شستم. خواب و خستگی همه از تنم رفته بودند.

لبا س عوض کردم و به آشپزخونه رفتم. همه به اضافی ادواردو بودند.

- آقای رهنما من شرمندهی شما شدم... علاوه بر خونتهون در سفر هتون هم شریک شدم.

ادواردو این رو گفت و بابا تعاربت یکه پاره کرد.

- این چه حرفیه پسر؟! تو هم برام مثل مه دی و النای.

کنار مامان نشستم که ادواردو گفت: مثل النای؟! ...

مهدی و ادواردو خندیدند و مامان و بابا لبخند زدند. کمی قورمه سبزی کنار برنجم ریختم و مشغول خوردن شدم که مهدی گفت: خوبی النای؟

- ها آره خوبم ...

لیوان آبی برای خودم جا کردم و به کمکش لقمهها رو قورت دادم.

- ممنون مامان شبتون بخیر.

از جام بلند شدم. گوشام رو توی دستم فشار دادم و رفتم توی حیاط. روی پلههای طبق هی دوم نشستم و دوباره عکس رو باز کردم. از ته دلم آرزو می کردم کاش این یه بازی مسخره باشه. روی عکس دقیق شدم. روی گردنش در امتداد گونهباش یه خال بود. گره شالم رو باز کردم و به خالم دست زدم. انگار میخواستم مطمئن شم که اون سرچاشه.

- اون کیه؟!

با ش نیدن صدای ادواردو برای بار دوم شوک بهم وارد شد. گوش یام از دستم افتاد. از جا پریدم و شالم رو مرتب کردم. ادواردو بدون هیچ تعارفی بهم خیره شده بود.

لبخند زورکی زدم و گوش یام رو از روی زمین برداشتم.

- حالت خوبه؟! -

- خوبم اینجا چی میخوای؟ -

- تو روی پلههای خون هی من چی میخوای؟ -

بایگانی، [20.11.21] 12:18

همین رو کم داشتم. چه قدر دنیا به من لطف داشت. فقط خبر او آمدن آدم فضای یهای گوش تخوار میتونست از اتفاقاتی که توی زندگی من بود عجبی بتر باشه.

ده روز پیش به من میگفتند ادواردو ایتزویه تصویر موزا یکی از تو ذهنم داشتم ولی الان با کیفیت فول اجدی روبهروم بود و نمیدونم چرا احساس میکنم مایل عجبی به بریدن سرم داره.

- نمیخوای بری کنار؟! -

خودم رو کنار کشیدم و گفتم: برو نرفته از دنی انری.

از کنارم عبور کرد و روی بالابرایستاد. مرض داشت من رو بیرون کرده بود.

حی نی که داشت بالا میرفت گفت: اون زنه خیلی شبیهته.

با اخمهای درهم نگاهش کردم و لب زدم: خودم میدونم.

همین مونده بود من با این هم کشوری باشم. نخواستیم بابا نخواستیم.

چیزی نگفت که روم رو از دست گرفتم و به موزایی کهای کف حیاط خیره شدم. سنجینی نگاهش رو حس میکنم.

نفسم رو صدادار بیرون فرستادم و به خونه برگشتم.

مهدی توی سالن نشسته بود و داشت با تلفن صحبت م میکرد.

هیچی چ یکار میشه کرد... ممکنه یعنی؟! م یخوام صد سال سیاه ن یام تو ترکیب. چش شده بود رحمانی؟ احوالش او کی بود؟... خیلی احم قی!... گمشو صدا تو نشنوم... جهنم آخه چهارتا؟! گند زدید داداش... بد گند زدید...

دیگه به حر فهاش گوش ندادم و رفتم توی اتاقم.

قربون اتاقم بشم که سرای آرامشه! برای اینکه امروز بی شتر از این طولانی نشه هدفونم رو روی گوشم گذاشتم و یه آهنگ قدیمی کر های «بهت قول میدم گروه ای ان جل» رو اجرا کردم. باید ک مکم میرفتم تو کار زبان کر های. حیثی که داشتم زمزمه م میکردم چشمهام رو روی هم انداختم.

«...I will promis you»

و آهنگ رو نم یدونم چند بار گوش دادم و لی وقتی به ساعت نگاه کردم ساعت دو بود و من همچنان غرق افکاری بودم که داشتند مثل خوره مغزم رو م یخوردند. هزار و یک دلیل داشتم برای اینکه من و مهدی واقعاً برادر هس تیم ولی مدر کی نداشتم... از نوزادیم هیچ عکسی نبود. بحث تکنولوژی نبود. از نوزادی مهدی بود ولی از من نه... مامان م یگفت دور بین نداش تیم.

ایتالیایی رو خی لی زود یاد گرفتم اصلاً وقتی که ایتالیایی یاد گرفتم رو یادم ن م یاومد. از ب یخوابی وارد تلگرام شدم چ تهای بجههای کلاس رو خوندم. عدهای هنوز داشتند در مورد نحوه پیچوندن کلاس فردا با هم بحث م میکردند. پیامی برام اومد.

با دیدن اسم بهداد با لای صفحه لبخندی مل یح روی صورتم نقش بست.

بایگانی, [20.11.21 12:18] پ

یامش رو باز کردم:

- هنوز نخوابیدی؟

تند نوشتم: م یخواستم ببینم فضولش کیه.



با یادآوری جر و بحثمون پشیمون شدم و پاکش کردم که یه پی ام دیگه اومد.



-  
خی لی کارزش تیه حرفت تورو پس بگ یری.

- ناراحتی؟

جوابش رو ندادم که بعد از چند ثانیه نوشت.

- النا من ت هچین میخوام برای ظهرت هچین درست کنی میام دنبالت بریم ب یرون بخوریم.

لب زدم: عجب رویی دارهها! هنوز این عادتش از سرش ن یوفتاده.

- ظهرا با بهار برنگردی خودم میام دنبالت.

پوزخندی زد و نوشتم:

- چی باعث شده تو اینقدر پررو باشی آخه؟ یه اموجی متفکر هم آخر پیام گذاشتم.

- این که اجازه دارم النا رهنما رو دوست داشته باشم؟

- نه این نم یتونه باشه.

- چون که تو منو دوست داری؟ فکر کنم هم ین باشه.

اگه دم دستم بود گوشیام رو توی حلقش میکردم.

- من تو رو دوست ندارم ممممم.

- پس چرا جواب پی امامو میدی؟ گفتم: بیشعور!

- میدونم الان از دستم ناراحتی پس تو رو به خدا م یسپارم.

- شب بخیر خانمم.

لبخند روی ل بهام شدت پیدا کرد. باش یطن تی آشکار نوشتم:

شب بخیر آقای کامیار.

نوشت:

- یه آقای کامیاری نشونت بدم خانم رهنما!

ته چین بهداد بهان های شد برای ای نکه از اتاق بیرون برم. وارد آشپزخونه شدم و مشغول آماده کردن مواد اولیه ته چین شدم. بعد این که تک ههای مرغ رو توی سس خوابوندم و توی یخچال گذاشتم خودم رو روی مبل سالن انداختم و به دیار رؤیا شتافتم.

با صدای بلند مهدی از جا پریدم.

- پاشو الی ظهر شدن میخوای بری دانشگاه؟!

صاف نشستم و گفتم: بله؟!

شالی روی سرم انداخت و گفت: پاشو بیا صبحانه بخور جمع کن برو دانشگاه دیر شد.

چشمهام رو ما لیدم.

- مگه ساعت چنده؟

- هفت.

ضرب های به ساق پای مهدی زدم و گفتم: م نو برای نماز بیدار نکردی! احمق ب یشعور عوض ی!

- وای الی سرم رفت.

شالم رو دور سرم پ یچوند و ادامه داد: همین یه مثقال آبرومون رو هم جلوی ادواردو بردی گمشو خرس قطبی برو یه آبی به دست و صورتت بزن!

با چشمهای بسته به سمت دستشویی رفتم و با دوازده تا خ میازهی طولانی دست و صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم. همه دور میز نشسته بودند به اضافهی ادواردو طبق معمول.

آروم سلام کردم و به سمت یخچال رفتم. ظرف مرغ رو ب بیرون آوردم. داشتم مواد ته چین رو توی قالب فر می چیدم که مامان گفت: بهداد اومده؟

خوابالود گفتم: هوم..م دیشب اومده. مامان اون سبد بنفشه کجاست؟!

دل های لژیونر

- توی کا بینت پا یینه کنار یخچال.

ب یتوجه به حضار آشپزخونه وسایل مورد ن یاز رو توی سبد گذاشتم و قالب رو هم توی فر.

پشت م یز نشستم که بابا گفت: م یرید ب یرون ؟

چایم رو هم زدم و گفتم: با اجاز هی شما ...

- این پسر کی دیگه میخواد بیاد رسم یاش ک نیم خانم؟ خوب نیست اینها همی نجوری باهم رفت و آمد میکنند.

مامان سرش رو تکون داد و گفت: امروز به سمیه زنگ م یزنم.

ادواردو داشت با تعجب به مامان و بابا نگاه میکرد که مهدی گفت: النا و بهداد نشونن.

ادواردو با تعجب گفت: یعنی چی ؟ بابا

تشکر کرد و از پای میز بلند شد.

مهدی جواب ادواردو رو داد: یعنی قراره ازدواج کنند.

ادواردو سرش رو تکون داد و گفت: النا اوکیه ؟

هر سه بهم خیره شدند. به سرفه افتادم که مامان گفت: ق یافهی پکر الانش رو ن بین پسر م این خواب مونده نمازش

رو نخونده با یه من عسل هم نمیشه خوردش.

- نماز؟!

عصبی از جام بلند شدم و نون تستی توی دهنم کردم و گفتم: فضول رو بردند جهنم گفت هیزمش تره.

با چشمهای گرد و ق یافه خنگولانه بهم خیره شد. پوزخندی زدم و رو به مامان گفتم: مامان حواست به تهچین باشه.

دل های لژیونر  
بوسیدمش و از آشپزخونه خارج شدم.

بایگ نی, [20.11.21 12:18]

جلوی آینه واستادم و به خودم خیره شدم. به چشمهام نگاه کردم... رو از خودم گرفتم. تصویر اون زن جلوم نقش م  
یبست. کلافه شونه رو برداشتم و به موهام کشیدم که خیال موهای اون زن باعث شد شونه از دستم بیوفته.  
دو دستم رو توی موهام فرو کردم و بینشون دست کشیدم. نگاهم روی ساعت لغزید. هنوز وقت داشتم. از کشوی  
آینه دراورق یچی رو ب یرون آوردم. دهان هی قیچی رو باز کردم. ل بهام رو فشردم .  
تیز یاش موهام رو لمس کرد .

- اون مامان من نیست!

دستم رو فشردم و همزمان با بسته شدن دهانهی قیچی ترهای از موهام روی زمین ریخت.

دوباره کارم رو تکرار کردم و همراه با افتادن موهام گفتم: مهدی برادر منه!

- فامیل من رهنماست... من ایران یام!... من... از اونها نیستم.

لبخندی رضایت بخش به موهایی که تا زیر گوشم بودند زدم. ت غبی ر کرده بودم. همچین موی کوتاه هم بهم می  
اومد. موج بودنشون دیگه خودنمایی نم یکرد. لنز تزئین یام رو ب یرون آوردم و توی چشمم گذاشتم. چند بار پلک  
زدم که چشمهام عادت کردند. رنگ آبی تیره هم ناجور بهم می اومد لامصب!

خودم رو برای دانشگاه آماده کردم و با تک زنگ خوردن گوش یام از اتاقم ب یرون رفتم و با حالت دو وارد ح یاط شدم.  
ک س ی من رو ندید و سرزنشم نکرد. از روی نوشتهای که مهدی برام روی پلهها نوشته بود عبور کردم. لبخند گشادی  
به نوشتهاش زدم .

- همیشه که آدم اینقدر داداشی که همخونش باشه رو دوست داشته باشه.

یک مثال نقض پرقوت به اسم فراز صحرایی توی ذهنم نقش بست. افکارم رو کنار زدم و از خونه خارج شدم.

باتعجب به تاکسی نگاه کردم. خبری از ماشین بهار نبود .

بهار از توی تاک سی برام دست تکون داد. متعجب سوار شدم و گفتم: سلام... کو ماشین خودت؟!

دل های لژیونر

- بنزین... واو... یا حضرت یوسف! چه لئز بهت میادا!

هولش دادم اون طرف و گفتم: یه کم هم بر ای من جا باز کن...

خودش رو کنار کشید و متفکر به صورتم نگاه کرد.

- چشات شبیه یه بنده خدایی شده... ولی کی نم یدونم.

ب یتوجه بهش جزو هام رو از کیفم بیرون آوردم و گفتم: درس استاد سعادت همون منابع استاد اخلاقیه دیگه؟!  
عوضشون نکرده؟

- نه بابا چی آخر ترمی بیاد منابع و عوض کنه همونهاست با خ یال راحت خر بزنشون.

چیزی نگفتم و به تو ضیحا تی که داخلش نوشته بود نگاه کردم و افکارم رو از اون زن منحرف کردم.

خودمون رو با عجله به کلاس رسوندیم جلوی در کلاس معراج سعادت سد راهم شد.

بهار چپ چپ نگاهمون کرد و رفت توی کلاس.

- لطفا برید کنار.

- اول سلام دوم صبح بخیر سوم چه رنگ آبی بهتون میاد چهارم...

- آقای سعادت من نامزد دارم.

حرف توی دهنش ماسید. چند ثانیه ساکت بهم خیره شد. سکوتش رو شکست و گفت: تا دیروز پریروز که نداش  
تی!

- نم یخواستم ناراحتتون کنم و شما م نو توی شرایط بدی قرار دادی د.

پوزخندی زد و گفت: باورن م یکنم!

- معراج!

دکتر سعادت سرزنشگر اسم پسرش رو به زیون آورده بود.

از استاد عذرخواهی کردم و وارد کلاس شدم.

داشتم اورددوزم میکردم مگه یه آدم چه قدر ظرفیت داشت؟! هر بلاپی که ممکن بود سر یه آدم بدبخت بیاد سر من اومده بود.

روی صندلی کنار بهار جا گرفتم. بهار به جلوش نگاه میکرد. میدونستم احساس میکنم دارم داداشش رو میپوچونم. ورود استاد به کلاس فرصت دفاع رو ازم گرفت.

بعد از کلاس سهای طولانی که در کمال سردی بهار گذاشت با ذه نی داغ کرده و چشمهای سوزان از دانشگاه خارج شدیم. حرف نمیزد ولی دوشادوش باهام راه میرفت. سوزش چشمهام و کمحلی بهار داشت دیوون هام میکرد البته زیاد وقت نکردم دیوونه شم چون ماشین بهداد رو دیدم که اون طرف خیابون دانشگاه پارک شده.

لبخندک جی نثار بهار کردم و گفتم: من با بهداد قرار خودت تنهایی میری؟!!

خودم از شدت پررویی حرفم تعجب کردم ولی بهار فقط سرش رو تکیه داد و گفت: میدونم... نترس مزاحمتون نمیشم. صبح بهداد دکم کرده.

- بهار!

- برون میخواد خرم کنی!

- اعه این چه حرفیه؟!!

با اخمهای درهم نگاهم کرد و گفت: وای به حالت خم به ابروی داداشم بیاد.

گونه اش رو بوسیدم و به سمت ماشین بهداد رفتم. در بین راه به این فکر کردم چه بد بود که نمیشد یه چیزهایی رو به همه گفت.

لبخند پرکشیده از لبم رو برگردوندم. بهداد در جکش رو از داخل باز کرد.

- سلام خانم!

سوار شدم و گفتم: سلام.

به روبروم خیره شدم که گفت: خوبی الن؟! چرا اینقدر رنگت پریده؟ دستش

رو پشت سرم گذاشت که خودم رو پس کشیدم.

بغض گلوم داشت خف هام میگرد چرا لامصب تموم ن م یشد؟! این چه آتیشی بود که به جونم افتاده بود. اصلاً چرا قبول کرده بودم با بهداد برم بیرون؟! -

بهداد با صدایی که از حد معمول بلندتر شده بود گفت: نگام کن الننا!

همه همینجوری بودند یا فقط من بعد از زوم شدن توجه ک سی روم شکنند هتر م یشدم؟! -

لب زدم: میشه از اینجا بریم؟ جلوی دانشگاه نبا شیم.

با همون اخ مهایی درهمش سر تکون داد .

چه جور ی باید بهش میگفتم؟! چه عک  
ساعملی نشون م یداد؟! اون دکتر بود... شاید یه چیزی میگفت  
یه راه حلی که همهی فرضیات کوالا رورد م یکرد.

- بگیر!

از افکارم جدا شدم. لیوان آب هویچی به سمتم گرفته بود. بغضم شکست با صدای بدی شکست.

کلاس هم نداشتم آخه ب یصدا بغضم بشکنه و این حر فها. از هر مجرای که روی سرم بود آب جاری شده بود. بهداد هول شد بود و ن م یدونست باید چ یکار کنه.

- الننا... خانومم... خوبی؟!... ای بابا... چی شده؟! من کاری کردم؟!... به خاطر دیشب ناراح تی؟!.. من لال شم دوباره او  
نجوری باهات حرف بزئم... الننا خواهش م یکنم... خانومم.

از پشت پردهی اشک به چهر هی ملتمشش نگاه کردم. اون که گناه ی نداشت. داشتم اذیتش میکردم.

دستش همون جور ی خشک شده بود. آب هویج رو ازش گرفتم و اش کهام رو پس زدم. نی رو توی دهنم کردم و قورتی  
خوردم. ش یری ن یاش جون به تنم آورد. چند دق یقه طول کشید که آروم شدم و بهداد با صبوری منتظر موند. با  
صدای هورت هورت ته آب هوی ج خجالت زده به بهداد نگاه کردم که لیوان رو از دستم گرفت و پیاده شد. به تصویر  
خودم توی آینه نگاه کردم لن زهام داشتند به فنا میرفتند و چشم مهام کاسهی خون شده بودند.

- لنز گذاشت ی؟! م یخوای بیرونشون ب یارم ؟

- آره لطفاً.



دل های لژیونر

اهرم صندلی رو کشید و صندلی ک می به عقب رفت. دراز کشیدم و بهداد لن زها رو ب بیرون آورد .  
چشمهام سبک شدند. درجای لن زها رو بست و به دستم داد .

- چشمهای خودت به اندازه کافی آدم رو دیوونه میکنه نم یخواد ناخالصی قاطیاش کنی.

خندیدم و شرمنده گفتم: ببخشید بهداد اوقات تو رو هم تلخ کردم.

از همون لبخن دهای نابش زد و گفت: حالا حالت بهتره؟!

- خوبم.

- خوب نم یخوای تعریف کنی چرا به اموال شخصی من دست درازی کردی؟

- چیکار کردم؟!

- موهات!..

طلبکار ادامه داد: من کی به تو اجازه دادم کوتاهشون کنی؟!

- بهداد!

- جان بهداد! اگه بدونی چه قدر دلم برای حرف زدن باهات تنگ شده تا صبح باهام حرف میزدی...

چند بار توی گناباد دچار افت شدید النای خون شدم ولی ای نقدر کار داشتم که نمیشد بهت زنگ بزنم.

- من هم هفتههای مزخرفی داشتم.

گوش یام رو ازک یفم بیرون آوردم و عکسی که دکتر برام آورده بود رو باز کردم. گوشی رو به سمتش گرفتم.

متعجب گوشی رو ازم گرفت و به عکس نگاه کرد.

- خوب... چرا عکس عمه یا خاله یا یه همچین فامیلیات رو داری بهم نشون میدی؟!

عاجز لب زدم: بهداد!

سرش رو بلند کرد و گفت: جانم؟!

- این... این... یکی... گفته این مامانمه.

دل های لژیونر  
- زر الکی زده عزیزم... معلومه که ...

طولانی مکث کرد.

- م یخوای بگی خالهجان مامانت نیست؟!

- من نمیدونم... بهداد یه همچین چیزی ممکنه؟!!

نگاهش بین من و عکس جابهجا شد.

- میخوای چی بهت بگم؟! اینکه چنین چیزی ممکن نیست؟!

از ته دل گفتم: آره لطفاً بهم بگو.

گوشی رو کنار دنده گذاشت و گفت: به نظرت برای من مهمه که تو به جای این که دختر سهند و فاطمه باشی  
دختر خسرو و ریحانه باشی؟!

- آخه مسئله اینه که این خانم ریحانه

بایگانی, [20.11.21 12:18]

نیست... کسی که این عکس رو بهم داده گفته من وارث این خانمم، این خانم ایتال یایی... .

با محبت نگاهم کرد و گفت: آروم باش! آزما ییش دی ان ای اصلا کار سختی نیست... بهش فکر نکن!

من کنارتم خوب؟!

انگار از دیشب تا حالا به یه دلگرمی اینجوری نیاز داشتم.

- باشه... مرسی بهداد!

استارت زد و گفت: خوب حالا کجا بریم؟!

- بریم خونه من وسای ل رو بردارم.

- نخیرم بریم بینایی سنجی!

دل های لژیونر  
- چشم پزشکی؟! -

- بله چشمهات کاس هی خون شده. احتمالاً پدر اون چشمهای بیچاره نسبت به دفعه قبل در آوردی.

- خوب بعداً م یريم.

- چه کاریه؟! نزد یکم هستيم.

جای مخالفت برام نداشت بعد از چند دقیقه جلوی یه بینایی سنج ی توقف کرد.

بایگ نی, [20.12.21 54:22]

از ماشین پیاده شدیم که گفت: کاش امروز اصلاً تموم نشه!

من برخلاف بهداد م یخواستم نه فقط امروز بلکه هم هی روزهای این حوالی تموم شه.

وارد بینایی سن جی ش دیم و وقت گرفتیم چون آخر وقت بود خلوت بود. وارد اتاق شدم که بهداد هم دنبالم وارد اتاق شد. بعد از این که چونهی گرامی رو روی جایگاه مخصوص گذاشتم دکتر به صندلی اشاره کرد. روی صندلی نشستیم و دکتر یه عینک سنگین روی چشمم گذاشت. بعد از معاینه رفتیم برای انتخاب قاب عینک. چندتا قاب انتخاب کردم و به چشمم زدم که بهداد پسند نکرد. کدوم نامزد توی انتخاب قاب عینک دخالت م یکرد؟! -

به قابی اشاره کرد و گفت: اون چطوره؟! -

به قاب نگاه کردم که فریم طلایی داشت ولی دور عدسی ها قرمز بود. حالتش دایره ای بود ولی بالای عینک انحنا داشت.

- خوبه.

منشی قاب عینک رو برامون آورد. بهداد قاب رو برداشت و بهش نگاه کرد.

- خی لی محکم نیست ولی سبکه.

عینک رو روی چشمهام گذاشت و گفت: خی لی بهت م یاد!

به خودم توی آینه نگاهی انداختم و لبخندی از روی رضایت زدم. منشی با گفتن این که پس فردا عینک آماده است برگه ای به دستمون داد.

تو راه خونه بودیم که سمیه خانم به بهداد زنگ زد و چیزی گفت. صدایش رو نشنیدم ولی هرچی گفت بهداد رو خر کیف کرد بعد از این که قطع کرد گفتم: کبکت خروس میخونه!

- امشب دعوتید خونهی ما!

متعجب گفتم: واقعاً؟! حالا به چه مناسبت؟!

- قول و قرار عقدی و رسوم مزخرف... دو ساله نامزدیم هنوز بلاتکلیفیم... یه روز بیا این بریم عقد کنیم راحت شیم.

خندیدم و گفتم: چه دلی داری!... وای بهداد شرکت! به شرکت خبر ندادم.

گوش یام رو بایرون آوردم و شماره‌های شرکت رو گرفتم و گفتم که نم‌یام. به خودم می‌بود یه هفته رو کامل مرخصی می‌گرفتم تا افکارم رو سر و سامون بدم.

از ماشین پیاده شدم و گفتم: بیا داخل! شاید یه کم طول بکشه. سرش رو تکون داد و ماشین رو جای همیشگی ماشین مه‌دی پارک کرد.

با هم وارد خونه شدیم. به محض این که چشمش به ساختمون افتاد گفت: اون بالابر چیه اونجا؟ با حرص گفتم:

برای ادواردویه... طبقه‌های بالا رو از بابا خریده!

مصنوعی خندید و گفت: به سلامتی.

- ولش کن بیا بریم داخل.

به محض ورودمون مامان به استقبالمون اومد و حسابی و با الفاظ مهربونانه و احساس یاش بهداد رو خجال تزده کرد. تو مامان منی! نه اون زن ایتالیایی اشرافی!

مامان همه چیز رو آماده کرده بود و زیاد معطل نشدیم. بهداد سبد بزرگ رو برداشت و داشت از درگاه سالن رد میشد که با ادواردو رو به رو شد.

ادواردو از همون نگا ههای مغرورانه و از خودراض یاش به بهداد انداخت و سر تا پاش رو از نظر گذروند.

- معرفی نم یکنی؟! -

چپ چپ نگاهش کردم و صاف کنار بهداد ایستادم و گفتم: نامزدم بهداد... بهداد مستأجرمون... آ...

نه مالک طبق هی بالا ادواردو ایترو.

ادواردو نگاهی هم مع نی این که خونت حلاله نثارم کرد. بهداد گفت: خوشبختم... لطفا برو کنار چون این سبد سنگینه.

ادواردو خودش رو کنار کشید. آی داشتم کیف میکردم از این که بهداد بروز نداده بود که ادواردو رو میشناسه.

دنبال بهداد دویدم و ریز خندیدم و گفتم: دمت گرم!

- قاب لی نداشت عشق خانم جان!

بایگا نی, [20.12.21] 54:22

47

در صندوق رو بست گفتم: عشق خانم جان؟! -

- اسم خودت خیلی کوتاهه... بگم النا زود تموم میشه اکسی تو سی ن ترشح ن میشه ولی اگه بگم عشق خانم جان وقت

کافی برای ترشح هورمون هست. النا عشق خانم جان!

- تو با این حرفات م نو دیوونه م یکنی. دیوونه!

در ماشین رو باز کرد، دقیق به صورتم زل زد و گفت: این دیوون هی دوم رو به من که نگفتی؟!...

- دقیق آ به شخص شخص یص خودت گفتم.

- دارم فکر م یکنم کنار بکشم و تو رو با اون داداشهای آوانتاژت برای یه عمر تنها بذارم.

انگشتم رو تهدیدوار جلوی صورتش تکون دادم .

- تا بهت تمارض نکردم سوار شو!

دل های لژیونر  
بلند خنديد و سوار شد .

دیوونهای زیر لب گفتم و کنارش نشستم.

کاش هم هی آدمها کسی رو داشته باشند که کنارشون بخندند حتی وقتی که دچار یه اختلال هویتی شدید شده باشند.  
وقتی که فقط دلت گریه میخواد از ته دل بخن دی. اون هم فقط چون کنارشی.

- آهنگ درخواستی؟!

نگاه از خ یابون گرفتم و گفتم: اون آهنگ ش ی ن وارد رو داری ؟

- همونی که در مورد بچه و این قضایاست ؟

- آره.

چند ترک جاب هجا کرد و صدای شین وارد توی ماشین پی چید. شروع به خوندن به خواننده ی انگلیسی کردم:

اگر عشق ما یک افسانه بود

من شارژ می کردم و شما را نجات می دادم . عزیزم ، با

یک قایق بادبانی ، قایقرانی می کنیم به جزیره ای که

می گوئیم آنجا می کنم

و اگر نوزادانی داشتیم آنها شبیه شما می شدند خیلی

زیبا می شد اگر این اتفاق می افتاد شما حتی ن می

دانید که چقدر خاص هستی د بهداد همزمان باهام

گفت:

مرا بی نفس میگذاری.

نگاهش کردم که با خنده ادامه داد:

دل های لژیونر

تو در زندگی من همه چیز خوبی هستی مرا

بی نفس می گذاری!

ساکت شد که گفتم: چی شد؟!

- تو بخون من درگیر کسی توسین هستم.

- هنوز باورم نمی شود که تو مال من هستی تو فقط از رویای من بیرون رفتی

خیلی زیبا، منو بی نفس می گذاری

و اگر عشق ما یک کتاب داستانی بود ما در همان

صفحه اول ملاقات خواهیم کرد آخرین فصل

مربوط به

چقدر بخاطر زندگی که ساخته ایم ممنونم

و اگر ما نوزاد داشتیم، آنها چشمهای تو را داشتند دست

دراز کرد و آهنگ رو قطع کرد.

معترض گفتم: اعه چرا قطعش کردی رفته بودم توی فاز.

- میدونی من این بخش آهنگ رو خیلی دوست دارم. اگه عشق یه کتاب داستانی باشه ما همدیگه رو توی صفحه ی

اول ملاقات خواهیم کرد و آخرین فصل مربوط به اینه که به خاطر زندگی ممنونیم و بچه هامون چشمهای تو رو

دارند. ما همدیگه رو توی صفحه اول داستان دیدیم؟!

متعجب نگاهش کردم.

- بهداد واستا!

زد کنار و منتظر نگاهم کرد.

- مهم این نیست که ت وی صفحه ی اول باشی م یا نه... مهم اینه صفحه ی آخر کنار هم باشی م.

بایگا نی, [20.12.21 54:22]

لب زد: دوستت دارم... همیشه داشتم و خواهم داشت. عاشقتم و همیشه دلتنگتم.

به چشمه اش خیره شدم.

- من هم.

- نه النا بگو... به زیون بیار.

- دوستت دارم.

ساکت نگاهم میکرد که گفتم: خی لی خوب بسه اکسی تو نینات خی لی زیاد شدند.

خندید و استارت زد. یه روز خوب برام ساخت. یه روز تکرار نشد نی!

شب شده بود که دم در خون همون پیادهام کرد و رفت. سریع به سمت خونه رفتم تا خودم رو برای مهمونی آماده کنم ولی در کمال تعجب جز لامپ بالکن طبقه ای بالا لامپ جای دیگه ای روشن نبود.

وارد خونه شدم و دستم رو روی دیوار کشیدم تا لامپ رو پیدا کنم که دستم توسط کسی کشیده شد.

جیغ خف های کشیدم و به شخص مقابلم نگاه کردم ولی روی صورتش سایه افتاده بود. ما بین دو دستش زندان

یام شده بودم.

ترسیده به چشمهای تیره و براقش نگاه کردم و گفتم: تو... کی هس تی؟!

- آروم باش!

باش نیدن صدای اخم کردم و با صدای بلند گفتم: داری چه غلطی میکنی احمق؟!

خواستم از زیر دستش رد بشم که مانع شد و گفت: از جات تکون بخوری کاری میکنم که تا آخر عمر حسرت رو

دلت باشه.



دل های لژیونر

با ابروهای درهم به چشم هاش زل زدم و گفتم: چته؟!

- داری میری خونه اون پسره؟!

- به توجه؟! دلم میخواد.

سرش رو به سمتم خم کرد که با زانو زدم توی شکمش و خیز برداشتم فرار کنم که دوباره دستم رو گرفت. توی تک تک سلول هام خشم رو احساس می کردم.

- ولم کن عوضی! دست از سرم بردار.

- واستا و گوش بده.

به دستم که اسپرش بود نگاه کردم و گفتم: خیلی خوب...

حرف توی دهنم حبس شد. چشم هام گشاد شدند. با دست آزادم ضربه ای به سینه اش زدم ولی نتونستم از خودم دورش کنم. بعد از مدتی که برام بدترین لحظه های زندگیم بودند سرش رو ازم دور کرد.

با برخورد نگاه تیزش با چشمهام سست شدم و روی دیوار سر خوردم. کلمات رو از دست دادم. افکارم به هم ریخته بود. به قامت بلندش نگاه کردم که سایه اش روم افتاده بود.

بغض به گلویم فشار آورد. خودم رو از زیر سایه اش کنار کشیدم. به دیوار دست گرفتم و از جام بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم. در رو پشت سرم بستم و کلید روی چرخوندم. با شنیدن صدای قفل در نفس حبس شده ام رو آزاد کردم.

بایگانی, [20.12.21 54:22]

به لبهام دست کشیدم. خور هی خیانت به جونم افتاد بود حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود.

چطور می تونستم توی صورت بهداد نگاه کنم؟!

تقصیر من بود که با رفتارم به ادوار دو اجازه دادم اینجوری باهام رفتار کنه آگه محتاطتر عمل می کردم و باهش دهن به دهن نمیداشتم. الان گونهم از اشک خیانت خیس نشده بود.

چرا اون نمیتونست خوددار باشه؟! من اشتباه کرده بودم... اون هم باید اشتباه می کرد؟!

میون گریه‌هام پوزخن دی به افکارم زدم. چی انتظار داشتم؟! پسر ایتالیایی این کار رو اشتباه میدونست؟!  
لعنت به من .

من که فکر کردن به پسر ی غیر از بهداد رو خیانت م یدونستم الان در موقعیت خی لی سخ تی بودم به سکسکه افتاده بودم.

چیکار کرده بودم که باعث شده بود هم چین اجاز های به خودش بد ه؟! سوالات داشتند مغزم رو سوراخ میکردند. مثل یه مته داشتند داغونم میکردند.

با صدای کوبش در اتاق از جا پریدم. صدای ادواردو تو اتاق پ یچی د: این پسر اومده پشت دکش کن بره!

داد زدم: چی از جونم میخوای؟! دست از سر خانواد هام بردار!

چه بلایی م یخواستی سرم بیاری که نیوردی منو بهداد نامزدیم چرا نمیفه می؟! من نم یدونم تو کشور تو چه معنی داره ولی من نامزد بهداد هستم من میخوام با بهداد ازدواج کنم! تو دیگه حق نداری از یک کیلومتر ی من رد بشی.

از همون فاصله احساس کردم که زیر لب غ رید: بهت میگم بیا این در لامصب رو باز کن در رو از جا کن!

- تا وق تی از خونهمون بیرون نری من از این اتاق بیرون نیام.

- خی لی خوب رفتم تو هم بیا برو این درو باز کن قبل از اینکه پسر از رو دیوار بپره داخل! یه بوسه بود همهاش اینقدر دلخ کبازی نداره. در ضمن بهتره بی خیال ازدواج با اون بشی من هم چین اجاز های بهت نمیدم.

با صدای بلند گفتم: مگه تو چیکاره منی؟! اصلا مگه تو کی هست ی؟! حق نداری توی زندگی من دخالت کن؟!  
تو فقط یک قدرنشناسی که نمک خوردی و نمکدون شکستی! یه... .

خجالت ک شیدم ولی ادامه دادم: یه بوسه؟! تو خنگی! نفه می!

حس ترسی که نسبت به ادواردو پیدا کرده بودم ولم نم یکرد ح تی با این که پشت در بود ولی باز هم ازش م یترسیدم.

چند ثانیه که صدایی ازش نیومد تونستم صدای آیفون رو بشنوم. صدای آیفون لحظه قطع نم یشد.

جرئت بازکردن در اتاقم رو نداشتم م یترسیدم ادواردو نقشه‌های خ ب ی ثری توی سرش پرورش بده.

براش اه میتی نداشت. مامان و بابا و مهدی بهش اعتماد داشتند طبقه بالا رو به ادواردو فروخته بودیم و نم

یتونستیم اون رو پس بگ یریم مطمئناً به بابا برش ن م یگردوند.

صدای آیفون خونه قطع شد و بعد از چند دقیقه که فقط صدای گریهام توی اتاق بود گوش یام زنگ خورد سعی کردم به خودم مسلط باشم گوش یام رو از کیفم بیرون آوردم و به صفح هاش نگاه کردم. بهار بود. بغضم رو فرو خوردم و گوشی رو روی سایلنت گذاشتم.

لبا سهام رو از تنم کندم و به ح موم رفتم خنکای آب حالم رو بهتر کرد. به موهام سشوار کشیدم با هم برخورد با نوک انگشتانم تصویر این زن ایتالیایی جلوی چشم هام نقش می بست ایتالیا برای من یک کشور «نفرین شده» شده بود.

بایگانی, [20.12.21 54:22]

با احساس سرما، بدنم لرزید. پیراهن نازکم رو به خودم فشردم. عطسه‌های کردم و سشوار از افتاد. کلافه دستی به موهام کشیدم و سشوار رو خاموش کردم. درحین که می لرزیدم ولی از درون داشتم آتیش می گرفتم. پنجره اتاق رو کامل باز کردم و کرکره رو کشیدم. خودم رو روی تخت انداختم و پتوی نازک رو به خودم پیچیدم.

سرم سنگین شده بود، انگار که پل کهام دوست نداشتند هیچ وقت از هم جدا بشند و ترجیح می دادند تا همیشه دست همدیگه رو داشته باشند.

هیچ درکی از اطرافم نداشتم، نمیدونستم خوابم یا بیدار ولی مردی با خنده به سمتم اومد. شبیه ادواردو بود. اون با خنده به سمتم می اومد و من با ترس به عقب میرفتم. با تیر کشیدن کمر و شونه هام از جا پریدم.

گیج به اطرافم نگاه کردم، اتاقم تاریک بود. ادواردو نبود. نفسی از روی آسودگی کشیدم که صدایش توی اتاق پیچید.

- خوبی؟! چرا جیغ می کشی؟

با اخم به کانال کولر نگاه کردم و داد زدم: دست از سرم بردار!

- دست از سرت برداشتم آگه یه دقیقه ساکت شی و بذاری بخوابم!

- برو تو حیاط بخواب برو تو بهشت زهرا بخواب برو یه قبر بگیر برای خودت بیوفت ب میر!

بندهای وجودم داشتند نفرت از ادواردو رو فریاد می زدند.

دل های لژیونر

- سر و صدا نکن! چه دختر ب یجنب های هستی!

پتو رو روی شونه هام انداختم و به تخت تک یه دادم .

- تو یه نفهم به تمام معنایی! ن م یخوام صدات رو بشنوم.

دیگه چیزی نگفت. سرم رو روی تخت گذاشتم که با صدای کوبش در اتاق از جا پریدم.

- الناجان... باز کن عزیزم!

نه بهداد لطفاً تو نه!

- م یدونم بیداری صدات رو ش نیدم باز کن قشنگم همه رو نگران کردی!

ناچار گفتم: بهداد من خوبم... سرم درد م یکنه فقط .

- اگه خوبی در رو باز کن تا با چشمهای خودم ب بینم.

بی هدف به اتاقم نگاهی انداختم مانتو و شالی از کدم برداشتم و پوشیدم. دو دل دستم رو روی کلید گذاشتم که

گفت: عزیزم... الناجان... باز کن خانمم!

تردید رو کنار زدم و در رو باز کردم و از درگاه در کنار رفتم. بهداد متعجب وارد اتاق شد و گفت: حالت خوبه؟!!

داشتم آتیش می گرفتم از درون داشتم می سوختم. نگاه کردن بهش، زل زدن توی چشمهایش گلووم رو بست. انگاری کی

دو دستش رو چفت گلووم کرده بود. آب دهانم رو فرو دادم و لب زدم: خوبم.

روی لب های تخت نشستم و ادامه دادم: چرا اومدی؟!!

- مطمئن نی خوبی؟!!

- دارم میگم خوبم دیگه!

بایگ نی, [20.12.21 55:22]

- که خوبی آره؟!

دست روی پیشون یام گذاشت و ادامه داد: این خوب یاته؟!

خودم رو کنار کشیدم و گفتم: دست از سرم بردار!

زیر لب که انگار داشتم هذیون می گفتم گفتم: همهتون... دست از سرم بردارید... ی کی ای نجوری... یکی او نجوری... ی کی میگه تو بچه ننه بابات نیستی یکی میگه... این، اون نیست... زارت گند می زنه بهت... هرهرم یخنده.

بهداد پنجره رو بست و گفت: صبر کن برم کیفم رو ب یارم.

گیج سرم رو تکون دادم و روی تخت درازک شیدم. با صدای بسته شدن در اتاق پل کهام رو روی هم انداختم و چیز ی از اطرافم متوجه نشدم.

با احساس سوزشی ت وی مچ دستم چشمهام رو باز کردم. چند بار سنگین پلک زدم که تص ویر بهداد واضح شد.

سرم رو به دستم وصل کرد و روی جالباسی آویزونش کرد و گفت: ب یدار شدی؟!

سرجام نشستم و به دستم نگاه کردم و گفتم: خوابم برده بود؟! ساعت چنده ؟ به ساعت

مچی اش نگاه کرد و گفت: ده و ن یمه... زیاد نخوابیدی... .

تصاویر ساعتی قبل از جلوی چشمم عبور کردند سرم گیج رفت که دست روی سرم گذاشتم.

- رژت خوش رنگه!

متعجب به آینه نگاه کردم. اثری از رژم باقی نمونده بود. لب گزیدم. از جاش بلند شد و گفت: شام نخوردی؟!

خودم رو بغل کردم و گفتم: اشتها ندارم.

راه رفتهاش رو برگشت. کنارم روی تخت نشست و گفت: خوب... .

- خوب؟!

دل های لژیونر

- نمیخواهی تعریف کنی چت شده؟! عصر که حالت خوب بود.

- بهداد خواهش می کنم سؤال پیچم نکن.

به سرم نگاه کردم و گفتم: این کی تموم میشه بریم خون هتون؟ - لازم ن

یست بریم... زنگ زدم بهشون فعلا دست نگهدارند.

شاکلی لب زدم: چرا؟! mega

- اون پسر در رو باز کرد... گفت حالت بده من هم بهشون زنگ زدم بگم فعلا بی خیالش شند. niceroman.ir

- تا کی بهداد؟! به خدا از این بلاتکل یفی خسته شدم.

- شاید لازم باشه بی شتر فکر کنم... دفعه بعدی که پیام.

ناباور به بهداد خیره شدم.

دلبازی  
بایگانی, [20.12.21 55:22]

نمی خواستم فکر کنه یه سریار هستم یا یه کنه... چیزی نگفتم و فقط با بهت بهش نگاه کردم. بعد از چند سال نیاز

بود باز هم فکر کنم؟! صبر کنم؟! دست نگه داریم؟! niceroman.ir

- استراحت کن من هم تنهات میذارم... راس تی فردا من م یرم.

نذاشتم شکستن قلبم باعث شه خط میون ابرو هام رو هم بشکنه. بدون تغییری در چهر هام گفتم:  
باشه.

مثل دفعه های قبل اشک توی چشم هام جمع نشد و ازش نپر سیدم کی برم یگردی...

سرش رو تکیه داد و از جاش بلند شد. نگاهش از رو ب هر روی زم ین سر خورد. خم شد و تکه برگ های رو از روی زم

ین برداشت.

- چی نوشته؟! niceroman.ir

اخمهای بهداد درهم شده بود و چشم های من هم گرد.

- معراج سعادت... شماره داده ...

هول شدم و گفتم: چیزی نیست باور کن... دیدی که برگه اش رو انداخته بودم.

هیستریک برگه رو روی زمین انداخت و با کف دو دستش شقیق هاش رو فشرد و گفت: بسمه! به خدا بسمه!

روش رو ازم گردوند و رو به آینه ایستاد. روی میز توالت چنگ زد و چیزی رو برداشت و به سمتم پرتاب کرد. گیج

و متعجب به رژی که سرش باز شده بود نگاه کردم.

- داری چیکار می کنی؟!

بغض داشتم، دغدغه های خودم کافی بود ولی حال خراب بهداد بدترم می کرد.

- این رژ لعنتی، این رنگ...

بایگا نی، [20.12.21 55:22]

53

- بهداد چت شده؟!

ناگهان به سمتم چرخید، کنار تخت، روبه رویم زانو زد و گفت: بگو خیانت نکردی... بگو هنوزم دوستم داری...

بگو که رنگ رژت روی لب های ادواردو فقط یه سوتفاهم خ یلی بزرگه!

لبهام رو جنبوندم تا جوابش رو بدم ولی صدایی از بینشون خارج نداشت. چشمهای ملتمسش داشت ذره ذره قلبم

رو تکه تکه می کرد... چی باید می گفتم؟! چی میتونستم بگم که دروغ نباشه!

چشمهام رو بستم تا نگاهش دیوونه ترم نکنه.

لب زدم: من دوستت دارم...

صدایی ازش نیومد. پلکهام رو از هم فاصله دادم... بهداد نبود!

قطرات اشک روی گون همام راهشون رو پیدا کرده بودند و جاری شده بودند. چرا ادواردو باهام این کار رو کرد؟! دلم میخواستم فرار کنم. برم جایی که هیچ کس نباشه... اونقدر گریه کردم و دنبال جایی برای رفتن گشتم که سرمم تموم شد.

سرم رو از دستم خارج کردم و جای سوزن رو فشردم. بهداد... فکر می کردم بی شتر از این بهم اعتماد داری... چه انتظاری داشتم! گند زده بودم.

بی هدف لیست مخاطبین گوش یام رو آوردم تا شاید کسی رو پیدا کنم تا بهش پناه ببرم و از این معرکه دور بشم. دستم رو روی صفحه کشیدم و اسامی رو رد کردم با دیدن اسم پرینا ز دستم ثابت موند.

دودل بودم ولی در نهایت تردید رو کنار گذاشتم و اش کهام رو پس زدم و ضربه ای به صفحه ی گوشی زدم.

باش نیدن صدای پرینا ز لبخندی زدم و گفتم: سلام...

- تویی الن؟ چرا این قدر صدات گرفته است؟!

- من... من... پری... من می تونم امشب ب یام پیش تو؟! بیام خون هی شما؟

- آره عزیزم چرا نشه.

- بیام شب بمونم؟!

- آره الن! بیا قدمت سر چشم.

- پس آدرس..

- اوکی برات می فرستم... زود بی منتظرتم.

تلفن رو قطع کردم و کوله ام رو از زیر تختم بیرون آوردم. لپ تاپم رو و به همراه وسایل ضروری توی کوله گذاشتم و یه آژانس گرفتم.

پیام کوتاهی به مهدی دادم و گفتم که میرم خونه ی دوستم و شب رو می مونم و مزاحمم نشند.

با صدای آیفون از خونه خارج شدم. نگاهم به ادواردو خورد که روی پله ها نشسته بود و پاش دراز بود. با دیدنم به سخ تی از جاش بلند شد که ترسی به جونم افتاد و پا تند کردم.



دل های لژیونر  
- واستا! خواهش می کنم.

سرجام ایستادم و لی بدون این که بچرخم گفتم: چی میگی؟!

- باید چ یزی بهت بگم!

صدای عصاش رو شنیدم که داشت بهم نزدیک شد.

- نیا جلوتر وگرنه ج یغ می کشم .

ایستاد.

- خی لی خوب... فقط گوش کن!

- گوش میدم.

- کاری که من کردم... برای خودت بوده...

با صدای بوق نایستادم به حرفهایش گوش بدم و با قدم های تند از درگاه ح یاط رد شدم و در رو کوبیدم.

بدون توجه به صدایی که داشت خطابم قرار میداد سوار ماشین شدم و از روی تلفنم آدرس رو به راننده دادم.

تلفن توی دستم به لرزه در اومد و تصویر و اسم مهدی نمایان شد.

رد دادم و گوشی رو خاموش کردم.

اونقدر سرم درد می کرد که نفه میدم چه جوری خودم رو توی بغل پریناز انداختم و زدیم زیر گریه. ن می دونستم چرا

داشت گریه می کرد و لی هر دو مون درد داشتیم.

وقتی که کمی آروم ش دیم دست های پریناز رو گرفتم و گفتم: چی شده؟!!

اشکی از گونه اش چک ید و گفت: ع لی رفت. ..

«پایان جلد اول»

omega

بخشم: امکا

niceroman.ir

کانال نویسنده در تلگرام: @Omegawriter21info

نویسنده در روب یک: @omegawriter21

185

دل های

شیرین

نایس رمان